

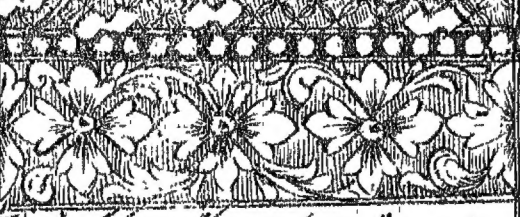
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

29

29

29

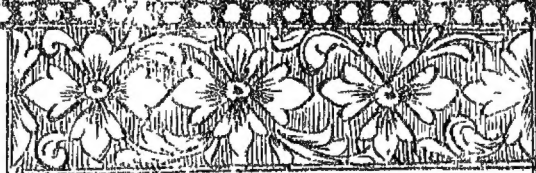
29

مکتبہ عالیہ دہلی

پیشکش



کلیات



از مولانا

درجہ

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE7183

ایستاد
۱۹۱۵

۷۱۸۳

بسم الله الرحمن الرحيم

نیز

شنیدم آیت تو لبوا الی الله از لب جبر
که ای خلاصه تستدیر و زبده مقدور
گمان سیر که بیک مشت گل شود مصور
برای نزهت تو بر کشیده اند تصور
چو دشمنان حسودند و دوستان غیور
که راه سخت مخوفست منزلت بس دور
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور
بدین دوروزه اقامت چاشنی مغرور
چنان کن که بیکبارگی شوند نفور
چه مایه جانور اند از تو خسته در بخور
چه دانهماست ز تو در دل خوش و طبور
تو تیر می کنی از بهر خلق او سا طور

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرو
بگوش بوش من آه نذر حضرت قدس
جهان ربا طو خرابست برگذر که سیل
بر آستان فنا دل منه که جای دگر
مگر تو بغیری کاندین مصتام ترا
بگوش تا به سلامت بامنی بر سر
به بینی که چند نشیب فراز در راه است
ترا سافت دور و دراز در راه است
تو در لایان گریه غریب و همانی
به بینی که تا شکست سیرت پوشیده است
چه بار است ز تو بر تن سدام و هم نام
بدشت چنانوری خوار میخورد غافل

و او که شکر می کند
از خدای تعالی

کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند
 ز کرم مروه کفن برکشی دور پوشیده
 بدان طمع که درین خوش کنی ز غایت حرص
 بوقت صبح شود همچو روز معلومست
 که مرد در تنق کبریا نیا بد راه
 بپا زد دست میالای کان بهر نیست
 دل مرا چو گریبان گرفت جذبه عشق
 نشد ز خاطر م اندیشه می و مشوق
 ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم
 وزیر شرق و مغرب نصیب دولت و دین
 نه در حدیقه فکرش وزید با غلط
 ز طول و عرض جهات کمال او صدر
 نشسته در دل و چشم ملک هدایت او
 ز هر دو قاطب نطق خفی جوهرم سها
 صیر کلاک تو در کشف شکلات جهان
 برید اسن افلاک خلقت آن محبس
 بگرد خدایه اسلام خطت آن خندق
 سوئی حریم جلالت ترا همان مهر
 تو روی با علمی کرده که رایت صبح

تو جمع آمدی کین اطلست آن سینور
 میان اهل مروت که دارد دست معذور
 نشسته تشریف که فی کنت در زنبور
 که با که باخته عشق در ششید و چپور
 مگر که شکرت حص و بهوا کند تقدیر
 که قطره قطره چکیدست از دل انگور
 فتانزد امن بهمت ز خاکدان غرور
 برفت از سرم آواز بر بلبل زنبور
 بجز در عادت ثانی حسدایگان صدر
 که با درایت عالمیش تا ابد منصور
 نه بر صحنه غرضش نشسته گرد فخر
 مندان فلک متعزیت شده با حقهور
 چنانکه صولت حق را در طبعیتش چمنور
 ولیک گشته بجز در ششید و بهوا نشود
 چنانکه نغمه داد و در داد است زنبور
 که کرد حبیب افق را پر از بهار بخور
 که می نیابد شعری بر و جمال بخور
 نو در راه که اول کلیم را سوسن طهور
 بریز سایه او کم شود بوقت ظهور

<p>اگر گسته شود رشتۀ سنین شهر که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور که از ترشح او حاصل آمدست بجز نماند دلتقی غیب هیچ سرستور نه عجز ضعیف چو تپه و نه صغیر بل عصفور ترا چو دوزخ نکست باد عمر نامحذور دوام دین و دول بر کفایت مقصود</p>	<p>ترا بجمل متین است اعتقادم چو پاک چراغ بخت نوزان شمع بر فروخته اند نهال جا به نوزان حوض فکست نام فرست تو چو انگ گند نور در عالم همای هست تو که گسان گردون را همیشه تا نتوان کرد حصر و در فلک صداغ ملک و ملل بر عنایت مبنی</p>
---	---

در مدح تخت شستن نصرت الدین

<p>فراز تخت سلاطین دار ملک عراق که هست افسر شاهی بطلعتش شتاق که عالم دگرست از مکارم اخلاق سناش باب نخست از جریده اذواق چو دوستان بدارا و دشمنان بنفاق مجره را بدوانگشت بگسلند نفاق بترتیب جفت و بترتیب سرباطاق نند به پیش تو دعوی خسروی در طاق که از طبیعت آتش برون برود اوراق بر بر و لطف در آمد جهان جانی عواق برو محیط نه گردد دواثر آفاق</p>	<p>شست خسروردی زمین باحقاق خدا یگان ملوک زمانه نصرت الدین پناه و ملجاء عالم اتابک اعظم رضاش خط دوم از صحیفه اعمار فلک بطوع تقرب کند بخدمت او ایاشی که بهنگام کین و شاقانت چو طاق و جفت زنند از طریق لعب کنند کیکه جفت نماند ز خسر و ان خود را شکوہ تیغ تو در زرم بیم آن باشد یکت شات که بهنگام کار نمودی گرفت عرصه ملک تو بستی که دگر</p>
--	---

سها چون برق زند که هر سیت از تیغ
من آن تهنش دریا دلی که وقت صبح
جهان مقرر شد و ایام اعتراف نمود
منم که برنج گیتی چو روز مشهور است
اگر سپهر بپوشد ز رای من راز
بنیگانش پر دبال که گسان فلک
به پیش من صف دشمن چکونه دارد پاک
چو عیون و عصمت ایند مرا سپر باشد
ز حرص زهر چو شهبان نام و رنگ بفرستند
به پیش من تواضع بساعتی صده
هر آنچه گویم ازین جنس لاف و دعوی است
خدا یگانا هر چند زحمت باشد
گمان نبود مرا پیش ازین که باقی عمر
کنون زمانه بر آنست که غبار درت
زدل بر آدم اکنون دردی آندازم
اگر ضرورت از نیایان نگیرم دهن
باز و طلبیدم همیشه خدمت تو
مرا بچربک صاحب غرض زنجیر کن
ز جوی لطف و کرم آب راه مرا و به بین

قرچم که در دهر تبه ایست از سپهر
بود شیه و کمانها عطای شمس
که من نکلا شیه تا مید و نایلمندم
هر قصه ای بدو مناسبت بودم
چو جیب صبح همه پرده های او بدرم
همان زمان که به بیند تیر چار پرده
که خطه لعل ز اقبال میرسد شرم
ز زخم حادثه حاجت نیو فتد حذر
منم که ملک جهان را به نیم جو خرم
زمانه خاک شود تا قدم بدو سپهر
که هست مرا ای گواه معتبرم
ز حال قصه خود و حرف حرف بر شرم
بود خاک جناب تو حاجت سفرم
کنده گشته ایکن و طیف منم بصرم
که گر نطق بزخم تا حیان بود خرم
چگونه دل دهم کند در تو در گذرم
رو داد اگر زین آند و رسد بطرم
که من ببلغ نصاحت و نصبت باردم
که عاقبت تو چه بر ما خوری ز بار و برم

خبر خجسته ای که در آید

تا باقی قصه از زبان شاه گفته است

نخبر

<p>ز من طوک جهان نام نیک سازنده کنند مرا که با همه عظیم حسرتیه مفروش اگر بچیز دیگر منور من از من نرسد بحضرت تو من از بهر نان پیاورده ام مهر پیش خرد آبروی من پس ازین تو بجهت ز جوانی و بادشاهی خویش</p>	<p>بقول مرده دلاان بر میان فرن تهر که چون بکوی حقیقت روی همه هنرم همین بس است که براتان شست سرم که جایگاه و گر نیز بودا نیست دم حدیث نان زبان آدم زنگ تهر که من ز دولت تو زهر چون شکر خورم</p>
<p>شکی که ملک قضا کند بگوهر او خدا یگان ملک زمانه نصره الدین سیر ملک ابو بکر بن محمد آنکه پناه دولت عباسیان که مهر سپهر سهیل گوشه نشینی بود ز دولت او شهنشاهی که سرحد و چینهای فلک بلازل حلقه شود ز غیب در میدان بسر فزازی از ان پایه سرگذشت که نیر جهان که خطبه تالش کند که اکب سعد ز بهریم او چه معطر شود مشام جهان همیشه نصره تا بید پیش رو آید باند دشمن و جبال صورتش در گل</p>	<p>در مدح نصره الدین ابو بکر بن محمد برید عالم غیب است رای انور او که بوسه جای سپهر دست و خنجر او مزین است رواق فلک ز منظر او بزد وقت حوادث پناه برود او سماک نیره گذاری بود ز شکر او بروز عرق بود یک ورق ز وقت او پیش رخ فلک سای و ملک بود او جای سایه تواند فلکند بر سر او کنند فرج سعادت پناه منبر او فلک عرق کند از شرم بوی مجر او به طرف که بود رایت منظر او چو خرز صاعقه گرز گاو پیکر او</p>

<p>بزر پرده ایام هیچ راز نماند بدو در عالم ازین آب و خاک ترکیبی کسی که در خور ملکست او ست در علم خدا یگانا دانی که گیت در خور ملک بیاد ملک چو آب حیات نوش کند نوک شام کسی خوش کند ز بوی مراد عروس ملک گرامی تربست ز آنکه بود مدار دولت و دین بر محیط آن فلکست ترا یک حرکت کشوری در آید اگر چه خصم تو دعوی سلطنت سازد تراست جهت قاطع بدستایی تیغ عدوت اگر چه نماید چو خار سرتیزی کسیکه خاک چناب تو نیستش لبش همیشه تا دول اندر جهان کون فساد بعون عصمت حق دولت چنان بودا</p>	<p>که همچو روز نشد بر دل منور او نکرده اند به از طمیت طلسم او کنون بگوی که ملکی کجاست در خور او کسیکه غم و غایت یکی بود بر او اگر ز غم عدو پر کنند ساغر او که خاک سحر که باشد عمیر و عنبر او برون ز گوشت شیر شاه زیور او که ریح خطی شاهیت خط محور او چو اسب نکشی بر عدد و کشور او زمانه که بر آرد ز تخت و اسیر او چگونه پیش رس رود و دعوی مراد او شود چو غنچه بیادوی درید و منبر او برون ز خاک بسازد زمانه بستر او بود مسخر دوران چرخ و اختر او که چرخ ازین دندان شود مسخر او</p>
---	---

در مدح نصره الدین بن محمد

<p>نباشد نفسی در سراز که داری بدین قدر دل با هم نگه نخواهی داشت بحسن خویش بدین مایه گشته خرسند</p>	<p>که سر بکلیه حسن ان مافرو آری چه دلبری که ترانیت شرط دل آری که سینه سخی یا دلی بیباز آری</p>
--	--

در مدح نصره الدین بن محمد
 که سر بکلیه حسن ان مافرو آری
 چه دلبری که ترانیت شرط دل آری
 که سینه سخی یا دلی بیباز آری

مرا که پشت من از بار محنت است و تا
 بیا به بین که ز بهر شایسته دم تو
 بدانچه از گرسمن نهون چکد و نیست
 تکلف نه بود لائق بزرگ تو
 ز خون دیده بر آنم که شرستی سازم
 مرزوری هوسی می پریم درین حالت
 ترا بناله زیر پست میل و این پیدا است
 ز طغیان که تو باسن کنی کی این است
 یکی غم از دل من پایی باز پس نکشد
 سهر خفا که کنی بزمانه بندی جسم
 عنان فتنه را با کرده و این خوشتر
 زمانه را همسر دانند که نیارد کرد
 پناه ملت و دارایی ملک نصره الدین
 ز چشم دولت او تا به نیت خواب عدم
 بدو را و ز پس آثار عدل نتوان دید
 ایار سید سحایی که گر جهان بود
 کلاه بگوشه قدر تو از طسری نقاد
 فتاده جرم زمین با همه ثبات قدم
 در آمده نازلی زیر برقیع همت تو

من راق روی تو در میخورد و بسرباری
 و چشم من بچپان میکند گهر باری
 که هر چه میکنی از جنس آن سزاواری
 اگر بخورده نگیری و عیب نشماری
 که چشم شوخ ترا عایدست خوشخواری
 که در دو چشم تو پیداست ضعف بیماری
 که دست من ز بسد جز بناله و زاری
 که یک زمانم بی این سماع نگذاری
 که دست دست بدگیر غمیم بهنپاری
 کسی ز فعل تو آگاه نیست پنداری
 که عذر لنگی بیرون بری بر مهراری
 بعد شاه جهان دعوی جفاکاری
 که کرد دولت و دین را تیغ مغاری
 که خواب ندیدست فتنه میداری
 که بلف بتان نسبت تسمکاری
 ز بحر بیت خود طسره کم انگاری
 ره بود از سر گردون کلاه قباری
 بسبب حلم تو در تهمت بکساری
 چهار عنصر عالم سچار و یواری

<p>که هست دم زدن و شمت بد شواری چمن بزرگ زری شد صبا بطاری که ز گس انگند از دست جامه هشیاری که گلن بیای در آرد لباس زنگاری همیشه جانب انصاف را نگه داری آثر بود که تو شاه و خجسته اطواری بیک نظر شکم آرد را با باری بلطف تخم و فاد در دل جهان کاری بچشم خشم تو گل را بسا و جز خاری در ای عقل قصور بود ز بسیاری</p>	<p>خشمست تو چنان تنگ شد فسامی توئی که تا ابد از رنگ و بوی دولت تو ز دست ساقی لطف تو یک پیاله بود ز صوت بلبل نطق تو یک نوا باشد فلک بسند حکمت ازان نشاند که تو کمال فضل مرا شاید از بعلی تو بیک سخن و دهن غلام را فرو بندی بقدر آب فنا بر سر فلک رانی ز خار حادته تا نشد گل انصاف ترا ذخیره عمری که چون بقای ابد</p>
---	---

مطلع شانی

<p>مسلمست ترا منصب جهان داری کهینه خاصیت دست تو گرباری کشیده خرم تو در زبده گل بنداری بهفت قلعه افلاک سرفرو آری که تو بملکت بحر و بر سزاداری که عذر رنگ برون می برد بر هزاری که زبرد اسیر انصاف شانی نگداری که گر زمانه جهان آید که تو نگداری</p>	<p>ارهی چو عقل علم گشته در نگو کاری کهینه قاعده تیغ تو جبا گیری زمانه را که بفلت خواب در شده بود جهان کلاه ز شادی بر افکنده گرد تو توئی که حجت تیغ تو قاطع است به ان درین مجال سخن نیست چرخ را هر چند جهانیان بتوا فرو چشم آن دارند اگر ستاره خلائی کند تو نه پسندی</p>
---	---

کسی که در عزم عدل رحمت تو گرفت تو باد شاه جهانی چه باشد از نظری بروزگار تو با این همه عزیزی فضل درون پرده فکر است مرا عود مانند بکس معصیت اسباب من است قلال بصاحت سخن من از آن نفیست همیشه تا که حجاب ان را عاریتی نبود بنای عجب تو مهر باد تا به ابد ترا ذخیره خفتی که چون لایق شیب	دگر بدست زمان و سپهر پاری ز روی لطف بر احوال بندر بگاری روا بود چو منی در مذلت و خواری که زهره شان بفاخر کند پستیاری که ننگ باشد اگر خواهیم از فلک پاری که جز ترا رسد اندر جهان خریداری مگر بشرط نیکوکاری و کم آزاری که تو بنای جهان را بعدل معماری و رای عقل تصرف بود ز بسیاری
--	---

در مدح طغیانی

که است زهره که با این دل ز سبزه نغور اگر چه می شنود فخره غراب لیک ندانم این چه دلیل است گوشتی که غراب غراب را چه خبر دانکه بر شب از غم هجر حدیث هجر توان گفت با کسی که بود نه یک شب از لبش حشیده طعم شک گمان کن همه این بود پیش ازین کاغذ و لطم ز گیتی خندان حساب که بر دست مگر ز پرده برون اوفتاد و ناله من	دراست کند سخنی از دواعی نیشاپور چگونه فهم کند آدمی زبان طهور ز یار خویش نبودست هیچ شب مجبور چگونه میکند حال این دل ز بخور چو زلف یار شوش چو چشم او مخمور نه یکدم از من زلفش گرفته بوی بخور چنین که دردم از او ز درش نمانم دور که راه یافت از صد هنر اگر گونه کسور که میداد فلکم گوشمال چون طنبور
--	--

یکی از بوالعجبی های روزگار این است
عجب تر آنکه درین غم منور دل شادم
که یاد کار بماند نشان چه به من
طغیان شده این محمد که شاه انجم چرخ
بگفت چنانکه بوقت سخا فرو ریزد
دلش چنانکه بهنگام کینه پست کند
دران مقام که بکشاد خرم او دیده
دران دیار که امت در عدل او سایه
شمار ایگانا بروفق رای انضباط لون
بیا فرید از اقبال صورتی پس از ان
چنانکه باده بحیثم پایله نقل کند
هرگز کار توان یافت انتظام جهان
عجب تر باشد اگر کردم فلک هر دم
نگردد خیل تو مشاطه گان عالم قدس را
زمانه حکم ترا چاکر می بود منقاد
ایا ریاض امانی موجود تو حشرم
اگر چه قاصر م از کنه مدحت خواهم
ولیک دست حوادث چنان گلوگیر است
ستم شکایت گردن شدت غدر است

که روز روشن من کرد چون شب دیگر
بران امید که سعی کند فلک مشکور
بر آستانه شاه و طفله منصور
ز ماه رایت او عاریت ستاند نور
بر روی دشت نهان خا نه های کان و مجور
خبریه پای بر آورده سنین و شهور
خرو صیفت بصر باشد و فلک شب کو
بقدر زوره بود آفتاب وقت ظهور
ترا خدای ز بهر مجلس جمهور
صلول کرد درو جهان بهمن و شاپور
پس از مفارقت تاک و قالب انگور
که از حمایت نهی پیاز شد کافور
ندان کند ز نسیب تو نیش چوین بنور
گشاده خدایه حسن کرد عارض حور
فلک مثال ترا بنده بود مأمور
و یا جهان معانی سجاد تو زهور
که روزگار کنم بر شنای تو مقصور
که بهت دهم و نرم حلقه تهنه الصدور
و گرنه محفل ندارد ملبوسین مخدور

قصاید طغیانی
در وصف ملکوتی

درین قصیده که در پیش نظم افکاش
مزید شعر تم آنکه شود که بخواهند
همیشه تا نشود کار عالم از فطرت
بگیر عالم و بر خور ملک که نماید
برید صیت ترا دست در عنان صبا

در موح ثابله

در ابستدای کون جهان آفرینگار
بر حاصل جابلق عنایه بیاری کرد
و بیای خسروانی اخضر در روکشیا
آذاره ازین سخن اندر جهان قناد
آثار دولتی که فلک تده مدید
هم مشتری زلمو در انداخت طیلان
یعنی که تخت جلاله بقیس وقت را
سلطان نشان ثابک اعظم که آسمان
قطب ملوک نصره دین که قلع قدر
بو بکر بن محمد بن یلدر که تخت
در ملک زاده اول و در ملک شد بزرگ
ای خسرو که نوک شانت بر در زم
هنگام حمله با همه تندی خویش باد

نه در دست تو بگریم از سر دانی از ده قندار

چو آب حل شود از شرم لوتوی نشود
زهی سجد تو ایام مکرست مشهور
چنانکه مرد خردمند را کند مغرور
برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور
رسول حکم ترا پای در کاب ابلور

اعظم که بید

بر بام فسر وانی این عمت نامدار
نه پیشش فلک همه چون انیس استوار
وانکه شمار کرد بر دوش شاهوار
تا از حجاب غیب شد امر و آشکار
میگرد و بر ریخته تقدیرش انتظار
هم زهره از نشاط در افکند گوشوار
آورد و بخت پیش سلیمان روزگار
سازد ز فعل مرکب اوتاج افتخار
چون آفتاب بر فلک تند شد سوار
مانند دایگانیش بر پرورده در کنار
و انگاه ملک باز بدو شد بنور گوار
از هفت جوشن فلک آسان کند گزار
در دست و پای مکرست اقتدر بنیاد

چون از شرم لوتوی نشود / چو آب حل شود از شرم لوتوی نشود / زهی سجد تو ایام مکرست مشهور / چنانکه مرد خردمند را کند مغرور / برون ز چشم تبان در زمانه هیچ فتور / رسول حکم ترا پای در کاب ابلور / اعظم که بید / بر بام فسر وانی این عمت نامدار / نه پیشش فلک همه چون انیس استوار / وانکه شمار کرد بر دوش شاهوار / تا از حجاب غیب شد امر و آشکار / میگرد و بر ریخته تقدیرش انتظار / هم زهره از نشاط در افکند گوشوار / آورد و بخت پیش سلیمان روزگار / سازد ز فعل مرکب اوتاج افتخار / چون آفتاب بر فلک تند شد سوار / مانند دایگانیش بر پرورده در کنار / و انگاه ملک باز بدو شد بنور گوار / از هفت جوشن فلک آسان کند گزار / در دست و پای مکرست اقتدر بنیاد

چون بر غریت سفری سایه افکافی
چندانکه آتش غضبت یک زبان زد
در ملک چو تو شاه نداید کسی بیاد
هر کوشید قصه جسم گوینا برین
تو سر تاج و تخت فرو نآوری از آنکه
هر خصلت و هنر که گزید از جهان خرد
منقر فلک رکعت تو شد سر بخار جود
چون خجرت هنر را بازار گشت تیز
در هر زمین که خارستان تو بر مید
چندان بقات باد که در صد نه سال
تو شمع عصمتی بشب ظلم و رتاب
از عقل و بخت بر خور و جا دید باش از آنکه

بر شکل آسمان پر از موی کبت غبار
بر ماه تو گن همه اطر افش از شرار
ای ملک باز جگه شایان تو یادگار
در ملک طول و عرشش در حکم گیر و دار
چون تاج سرفرازی و چون بخت پایدار
در طینت تو تعبیه کردست کردگار
آری چو مست و مست تو دریا کم از بخار
چون رایت تو دین را بالا گرفت کار
تا نفع صور گلشن اقبال داد و بار
هرگز نمند سانش نه آزند در شمار
تو بر رحمتی بسر حلق بر بیار
چون عقل کار دانی و چون بخت مکار

در برج آناه باب اعظم ابو بکر بن محمد و زهدیت عمید

چون بر زمین طلعه شب گشت آشکار
پیدا شد از گرانه میدان آسمان
دیدم ز ترنجپه بدین لوح لاجورد
روی فلک چو لجه دریا و ماه نو
یا بر شمال ماهی یونس میان آب
یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن جوت

آفاق ساخت کسوت عباسیان شعار
شکل بلال چون سر جوگان شهریار
نوفی ست گوینا بخت کمره نگار
مانند کشتی که ز دریا گشت و گزار
آهنگ در کشیدن او کرده از کنار
افتاده بر گرانه دریا خمیخت و زار

ن بر آسمان روز و شب مکرست غبار / در هر زمین که خارستان تو بر مید / در هر زمین که خارستان تو بر مید

ن دیدم از ترنجپه بدین لوح لاجورد / ن دیدم از ترنجپه بدین لوح لاجورد / ن دیدم از ترنجپه بدین لوح لاجورد

آئین کس که یکدم از می عصیانست شست
 بشمار پای خرم که پیش از تو کس ندید
 بکشای دست غم که کس را نیو قضاو
 گیتی به نر جو تو خاک نیست بی محاکم
 پیش از طلوع کوکب عدل تو آسمان
 در سلک ویر بود شب به نیمه گهر
 زان لحظه باز کار جهان انتظام یافت
 تا روزگار خطبه اقبال تو بخواند
 در حسب حال خود متنی چند کوشتم
 کانی آفتاب ملک من نور و دیگر
 نا از برای نظم فلک ویرین جهان
 دوران دولت تو که نظم جهان از دست
 فلک است بهیچو نیست فردوس به زوال

تا فتح صدر نشکندش ز حجت خمار
 بر این زمانه بدین چسبای سوار
 در مرغزار ملک بدین فرهی شکار
 خورشید پیش رای تو نقدیت کم عیا
 هرگز بدین منطقت نشاخت از یسا
 در باغ ملک بود کدو همسر خیار
 کاندید پناه جاه تو آمد بزنیار
 ممکن بود عالم شود دیده را قرار
 لیکن برین کی کله کردم اختصار
 وی سایه خدای زمین سایه بدار
 کس را درون پرده تقدیر نیست بار
 بادا چو غلیم من ابد الدهر بدار
 عمر تو همچو مدت افلاک به شمار

در مدح ملک نصره الدین و زینت مستن بر سید ابوبکر بن محمد

سپیده دم چو زنده ابر خمیه در گلزار
 ز اعتدال هوا سگم جانور گیرد
 نواشی خمار کن از عند لب نیست عجب
 چه حالتیست که رخسار می زند نوا
 هنوز سر و سستی در نیامده است برقص

گل از سر چرخ خلوت رود بصفه یار
 اگر نبوک مسلم صورتی که ناز گلزار
 که مدتی سر و کارش نبود جز باخار
 چه موجبیت که گلها می کنند شمار
 چرا بدست زدن خوش برآمدست خیار

عروس باغ مگر جلوه میکند امروزه
 کلیم دانه شاخ درخت بلبل را
 هنوز ناشده سوسن ز بند تر آزاد
 چمن هنوز لب از شیر ابر پاکسته
 نهاده ز کس رعنا خوابستی سر
 جهان بدین صفت از فرعی مجلس شاه
 نه مجلسی ست سپهریست که مطلق او
 ز لب ترنم و احسان مطربان دردی
 کسی گمان نبود در حریم حضرت او
 زمانه نغمه تحسین زنده چو بدعت شاه
 برسم خدمت و طاعت بجای سزندگان
 نشسته خمر روی زمین بطلان سعد
 خدا یگان ملک زمانه نصره الدین
 جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه
 ز خاک مجلس او بوی حسد می آید
 درین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس
 زمانه تنگست بد خدمتی نهاد مرا
 کسی که او نبود آگه از عقیده من
 مرا چو فخر بعلوم است و آن علامت جمل

که باد غالیه سایست زابر لولو بار
 فروغ آتش گل کرد عاشق حیدار
 دراز کرده زبان چون مسیح درختار
 چرخشادان خط سپهرش دید گرد عذار
 هنوز ناشده از چشم او نشان خمار
 درو چنانکه در آثار سال فصل بهار
 بتابد اختر عصمت بساعتی صمد بار
 همیشه مغر فلک بر نوای مستقار
 که از جنای فلک هست بردی آزار
 بگوش او رسد از لفظ راوی اشعار
 ملوک صفت زده بر در گمش همین بسیار
 فرزند شاه منشئی سلیمان دار
 که مهر و ماه به سربان او کنند مدار
 بیک پیاده کند دفع صدهزار سوار
 چنانکه حکمت عنبر طبت عطار
 باختیار ندارد تو این سخن بگذار
 که شد ز در گه فرمانده جهان بنیر
 گر این سخن شنود باورش نند ناچار
 کنون کجا برم این تنگ چون کشم این چار

مجال صبر کجاست ماندم چو در حق من
 طمع مدار که کفار بشکند صلیب
 جهان پنا با امر روز و زمانه توئی
 فلک ز جاده تو افراشت شبت مبرند
 زمانه دست ترا دید ضامن ازراق
 غبار مرگ است آن کیمیا معتبرست
 کسی که غرق قبول تو یانت در عالم
 قرار چون بودم در فراق خسته تو
 ز صد نهال که در باغ عمر بنشاند
 زمانه ماند بداد فضل و دانش من
 چه وقت غلظت و بهنگام از دوست را
 هنوز پیش رخسارم نبوده بر سر دوش
 هنوز از پس پشتم حایل جزا
 سر از بساط شهنشه چگونه بگیرم
 بدان خدای که ذرات آسمان زمین
 بدان قدیم که در عهد اولیت او
 چو آسمان و زمین را بانیست
 چو آدمی و پری را با هم پدید آید
 چنان نهفت در اطلال غیب سر قدر

زمانه بر سر باطل نماید این اصرار
 بس است آنیکه نه بندد و نه انان ز تار
 که روزگار بدهد تو دارد استظهار
 ستم عدل تو آورد روی در دیوار
 ستاره تیغ ترا یافت قاطع اعمار
 گشت سکه خورشید از تو تمام عیار
 پیشتر هست ملک ری بس خوار
 هنوز کار مرا با فلک نداده قرار
 یکم هنوز ز بختم نیاید دست ببار
 چگونه دست بدارم ز دانش ز مهار
 زانده دور متعز گنبد و دار
 بجای غاشیه کمبخت ماه غاشیه وار
 نکرده بر شمشیر نیکوان اختیار
 نعوذ بالله بیزارم از چنین سرکار
 همی کنند بیایکی ذات او اقرار
 جهان بود و نبود از جایتان آثار
 یکی ازین دوزخ است کفش از دستار
 برآمد از دل هر یک هزار ناله زار
 که ده نیافت در دو هم و فکر اختیار

قصاید طبرانی
 در بزم محراب
 در بزم محراب
 در بزم محراب

چنان نگاشت برالواح عقل صور علم
 چو خط صبح و شفق بست بر عمو افق
 بصانعی که بیاراست باغ قدرت را
 بسیدعی که در اجزای خاک تعبیه کرد
 بدان جواد که چون ابر بادوستی را
 بدان کریم که چون باد خاکساری را
 بدان غفور که در یک نفس فروشوید
 بدان کریم که گرچه نعمتش طلبه
 چو دست حکمت او طی کند سهل وجود
 چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند
 بدان زلالی هیت که در شبانگه عمر
 بدان منادی عزت که در سحر که حشر
 بتخمای که است که از دیر یخچ غیب
 بجذبهای عنایت که در مقابل آن
 به گنجنامه حکمت که سیر تا ویش
 بمنزل نبوت که آن ودیعت را
 هنوز صبح رسالت نکرده بود طلوع
 بدان سکینه عصمت که در دفترش
 بدان همای سعادت که رحمت ازلی

که خیره گشت در و دیدن الاله البصار
 ترا زوی شب روز ایتاد چون طیار
 بحس قامت چون سیر و چون گلزار
 دل خدای شناس زبان شکر گزار
 و جوه چرخ دهد سالها بیک ادرار
 کند متبشر امداد لطف در اشجار
 هزار نامه عصیان بآب استغفار
 شمار آن نتوان کرد تا بر فرد شمار
 نه از دیار نشان مانده و نه از دیار
 برون بر در داغ جهانیان پندار
 کند زمستی غفلت نفوس را هشیار
 کند ز خواب عدم کائنات را بیدار
 در افکندند حیات با من اختیار
 به نیم ذره نسجد بضاعت ابرار
 کسی نداند بیرون ز عالم الاسرار
 نبود هیچ اسینه چو احمد مختار
 که کرد عکس جنبش جهان پیر از انوار
 به پیره داری یک عنکبوت بر در غار
 ننگنده سایه او بر مهاجر و انصار

بحریت قدیم صدق آن جوانمردان
بنور طلعت خضر که آسمان گشاخ
بچار بالش قدرش که بهر اوزده اند
بدان پلارک گوهر نشان که در کف شاه
بدان سمنه زبان سرعت و زمین چپا
بحق این همه سوگند پاک از عظمت
که چشم من سببان آثران شود روشن
خدا یگانا اگر کشف حال من بکنی
در ترا همه شرق و غرب نفروشم
ز خدمت تو چه شاغل بود مرا جهان
نصاب مایه من دانش ست و میدانی
ز حضرت سبب غیبتم همین بودست
چه داغها که ز چرخم شست بر سینه
هنوز در غم آن مانده ام که چون افتد
اگر ز خوف و رجا در تحیرم زانست
مرا شکایت بسیار و شکر اندک هست
میان عالم و جاہل تفاوت انقدرست
قدم ز دایره بیرون نمی نهم آخر
بروز در س شنای تو میکنم تعلیم

که کس نبزد بر ایشان سبق درین ضما
نظم برود تواند گماشتن و قمار
دو سایبان سپید سیاه لیل و نهار
بسان شعله نارسد در میان بجار
بدان کند سپهر انگن و ستاره شکار
بر آسمان درین محل آن بود دشتوار
کز آستانه شب بستم بچهره غبار
ز صدق هر چه نمودم کی بود ز هزار
که خاک توده قالی ندارد داین مقدار
که ام خموش و تبار و کدام ملک و عمار
که این متاع ندارد جوی درین بازار
که بپوده ام بدل آزرده و تبین بیمار
چه اشکها که ز چشمم دویده بر جبار
ز موج حادثه کشتی عمر من بکنار
که پای بر سر گنجست و دست در دم نار
اگر چه می زنم دم زانک بسیار
که این کشیده عنان باشد آن بسته نما
بسیر بگرد جهان گشته گیر چون پرکار
به شب و نطفه یح تو بیکم تکرار

نزد

نمای

بحسب سواد و در این طایفه از آن که در این زمان در جات معقار

<p>دراز میشود این ماجرا و می پرستم ز بهر خبر و این بد و معانی دانه</p>	<p>که از طاعت خاطر کسی کند انکار که باد تا ابد از جبهه عسکر بخوردار</p>
<p>در مدح نصرت الدین ابوبکر بن محمد</p>	
<p>اینز چو کارگاه فلک را نگار کرد نمی نهد هنوز کاف کن از نون خیزند اول ترایگان و ممیشل آفرید طبع زمان که حاصل امر تو خواست شد جسم زمین که مرکز ملک تو خواست شد هر جا که در محیط فلک رخ نه قیام دست و زبان خصم تو نه گام قول فعل حالم بفر دولت تو انتهای یافت منتهی عقل اگر چه دم اجتماع زد قاضی پیچ را که لقب سعاد کبرت دولت عثمان ملک بدست تو باز زد هر گوهر مراد که در قریح پیچ باز زد تیریکه مهلت تو کشاد از کمان حکم تینیت که باغ ملک بر آتش نهاده اند باز در بازو تو مقرر شد با فترا بس پیل مست را که نهیدیت فرو شکست</p>	<p>از کائنات ذات ترا نت یار کرد کانیز در رسوم دولت تو آشکار کرد وانگه سپهر منبت و عنایت چو یار کرد همچون عنان مسترخ تو مقیر کرد همچون که کاسب عالی تو پایدار کرد آزما بعدل شامل تو استوار کرد همچون زبان سوسن دولت چنار کرد آدم بذات نسبت تو افتخار کرد در ملک دین بقوی رای تو کار کرد نام تو بر نگین سعادت نگار کرد واقبال بر براق مدارت سوار کرد در پای دولت تو سعادت شمار کرد از پشت هفت جوشن گردون گزار کرد روی زمین ز خون عدو لاله زار کرد آنکس که وصف رستم و اسفندیار کرد بس شیر شتر زه را که شکوهت شکار کرد</p>

که از این
بازو تو
مقرر شد
با فترا
بس پیل
مست را
که نهیدیت
فرو شکست

آن شاه جوان بخت جهان گیر گردون
 بنهاد به پیشش کله کبر و کمر بست
 نام و لقب کینست عالیش خرد را
 ای دوخته ایام بخت تو قبالی
 در طلعت تو نور الهی بعیان دید
 زان سینه تنی که دکانست که عدو را
 شمشیر تو در خلعت شهبای جواد
 اقبال تو زیر و زبر چرخ پیچید
 جود تو ترو خشک جهان جلوه بهم کرد
 تو قریح همایون تو بر صفحه منشور
 سر بر خط حکم تو نهاد هر که یک روز
 برد که تو تیر فلک چرخ زنان ست
 از بهر تماشای تو پرداخت زمانه
 در عرصه میدان تو افزود سعادت
 نصرت که پرستنده سیم غریبیست
 بر بوی که و کمر عمر بسر برد صودت
 آن بانی ندانست که بر هیچ نیاید
 شایانم آنکس که بخت تو ز بانم
 تو شاه بهر پرورد من بنده نه منند

در موباد و همچو زمین بی سپر آمد
 هر شه که سزا دار کلاه و کمر آمد
 در کام بشیر تنی و شمشیر شکر آمد
 کوران بهمین طاق فلک آستر آمد
 آنکس که ز انوار خرد بهره ورا آمد
 هر تیر که انداخت بهر چرخ آمد
 چون پر تو خورشید و طلوع سحر آمد
 در چشم جلال تو همه مختصر آمد
 بر مانده همت تو ما حاضر آمد
 خطی ست که در گردن عذار نظر آمد
 در دایره حکم قضا و قدر آمد
 ز انروز که پروانه ملک بدر آمد
 چند آنکه ز آفاق ترا در نظر آمد
 آن خط که جولانگه شمس و قمر آمد
 اندر نظر عقل چو دنبال خر آمد
 در حادثه بر جانفش منفا جاشتر آمد
 هر کار که در عرض بوی و کمر آمد
 چون صفحہ تیغ تو سر اسر آمد
 این هر دو بیکبار چو پای اثر آمد

<p>دوران فلک سخره فرمان تو بادا گنبدار چندین عهد نیز ازان که جهانرا</p>	<p>کز عدل تو دوران جوادش بسر آمد هر لحظه ز اقبال تو عید و گمراه آمد</p>
<p>و صبح مظفر الدین قزل ارسلان</p>	
<p>بشیخ نجم تو لذت شادی بجان طاووس جان بجلوه در آید ز خوری شمسیت چهره تو که هر شب لوزخیش نملقه ز پر تو تو چو پروانه سوختند زلفت بجای دولتی ببرد هر کجا دلست هنوز ندیده ام که چو ترکان جنگجو جز زلفت و چهره تو ندیدم که هیچکس مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت گر در رخ خمبندی بر من منده سپاس وقت ست اگر لب تو برسم مروری ایمهم و آب دیده که سقای کوی دوست آن خجسته کو که عاشق ز بخور تو ست وان طاقت از کجا که صدای زور و دل فریاد من ز طارم گردون گشت نیست نه کرسی فلک نه اندیشه زیر پاک در موضعی که چون دم روح القابین زند</p>	<p>فکر لب تو طعم شکر در دلم نه چون طوطی لبست بجدی زبان دهد پروانه ضیا به آسمان دهد کس نیست که حقیقت رویت نشان دهد وانکه چشم و ابرو نامهربان دهد هر چه آیدش بدست به تیر و کمان دهد خورشید از ظلمت شب سایه بان دهد همچون تابش زلفت آمان دهد کین خاصیت همی رخ چون عطران دهد بیار عشق را شکر دنا روان دهد صد مشک ازین مناع بکیا و نازان دهد با این دل ضعیف و تن ناتوان دهد در بارگاه خسرو خسر و نشان دهد امکان آنکه ز حممت آن آستان دهد تا بوسه بر کعبه قزل ارسلان دهد نصرت حامی رایت اودا بر جان دهد</p>

تیغش ز کله سر بیغز دشمنان
 بیرون ز کائنات پر دصد هزار سال
 در برگ بریز عمر عدد و صرصر اجل
 از ارفاق باغ معسر که رایتج آبدار
 تر دانی دشمنش از روی خاصیت
 راه نجات بسته شود بر عدد و چنانکه
 هر سرگرائی که کند خصم او بهر
 دخی سرود که خطا تو نه گام اهتمام
 هر جا که رایت از در بند بر در شود
 پرست چرخ و اختر نخبه تو نو جوان
 تو رمای سلطنت آزا بود بحق
 هر آنجی که بر سر چوبی کنند راست
 اعجاب از موسوی نبود هر کجا کسی
 صد تر ازین جهان گذر تا زمان ملک
 در زرم رستمی تو در نرم حاتم
 با بحر بر زنی چو به پشت قبح نهد
 هر که چو تیغ با تو زبان آوری کند
 در گرد بارگاه تو کیوان شب تیاق
 شاه خلایق از تو عزیز و تو نگرند

نسیر چرخ را چو به استخوان دهد
 سیرخ و هم تا ز جنابش نشان دهد
 نوروز را طبعیت فصل خزان دهد
 از خون کشته رنگ گل از خوابان دهد
 رنگ از برون چو جوش بر گستان دهد
 مرگ از حذر عنان بره که گستان دهد
 بازویش وقت حمله بگذر گران دهد
 گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
 تقدیر بر سوده حکش مکان دهد
 آن به که پیرویت خود با جوان دهد
 کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد
 چون رخ تو چو سگینه قرار جهان دهد
 چوبی شعیب و اربدست نشان دهد
 اقبال در کعبه چو تو صاحب ان دهد
 گردون ترا عنان و قبح بهر آن دهد
 وز مهر کین کشی چو بدست عنان دهد
 قدرت چو آب او بزبان نشان دهد
 تار و زبوسه بر قدم پاسبان دهد
 در ویشیم سنو که بدست هوان دهد

پوشیده زهره جامه زلفت شتری در عهد چو تو شاهی که فضا محاب شاید که بعد خدمت می سلار در عراق تا آسمان چو کسوت شب بار نو کند با دامن آنکه کسوت عمر ترا قضا	محتاج خرقه ایست که در طلیسان دهد دستور چرخ رایت دریا و کان دهد نامم هنوز خسرو باز در آن دهد گاه از شهاب سوزن که رسیان دهد یک سر طراز مملکت جادوان دهد
--	---

در مدح مظفر الدین قزل ارسلان

تا غمزه تو تیر چو سار در کمان نهاد بس جان نازنین که بلارانشانه صبری که در میان غم و شکی بود نکامی که چشم عقل بدو زد و تیرگی و در پیشه که گم شود از لطف و ضمیر پرده شست دیده که تا کی و تا شود در دلش شوم نه سبزی خط تو هر زمان بر سر زخم بر غیرت زانکه که از جگر زین گونه مشکلات که در راه شست و انجم اقیان که نشکند الاثنای شاه منت خدا را که بنام خدا ایگان دست زمانه گوهر شاهی ببال نیک شاه جهان مظفر دین خسرو و عجم	چشم تو رسم خیره گشتی در جهان نهاد زان تیر ما که غمزه تو در کمان نهاد از دست محنت تو قدم بر کمان نهاد دست زمانه در دست لفت عنان نهاد گره دل بر از ما کمرت در میان نهاد آن وعده ما که لطف تو در گوش جان نهاد تالب چرا بران لب که نشان نهاد سر بر کمان زانکه کل از غوان نهاد دل به وفا و عهد و بشکل توان نهاد هری که عهده تو مرا بر زبان نهاد چرخ پیوسته به دست جهان نهاد در آستین جگر تو قزل ارسلان نهاد کنز خورشیدی به بر هفت آسمان نهاد
---	---

در تنگنای بقیه تاثیر عدل او قدرش رکاب با فلک اندر رکاب ای خسروی که صفت هیجا ترا خرد از انتقام عدل تو ضعف پیش یک چشم نبفته صورت قدرت بخواب دید بر بام هفت قلعه گردون ترا شب تو بے قرینی از همه اقران بدین سبب دستت سر مخالف دین را بباد جاده تو اسپ بر سر مهر و سپهر تاخت طبع جهان اگر چه پر از شور فتنه بود خبر سیرمه اجل بنزد خیر گئی و مهر تیر تو ^{بسیار} سخت که پیش از ره کمان آن سر که حریف از خط تکلیف برگرفت تا در مقبول عقل نیاید که آدمی جاوید زی که نوبت ملک ترا فضا	نقاش صنع پیک مرغ آشنای نهاد فرانش بازمانه عنان بر عنان نهاد همتای پیل جنگی و شیر ثریان نهاد در چشم باشد ددل باز آستان نهاد سر چون عدوت بر سر زانو ازان نهاد حزم تو پای بر بر پاسبان نهاد نامت زمانه خسرو صاحب قلوب نهاد زان باد که در سر گزیده گران نهاد جود تو داغ بر دل وریا و کان نهاد عدل تو باز عادت اسب امان نهاد در چشم دشمن تو بنوک شان نهاد تفتد بر مرده ملغزش در دمان نهاد در امتثال حکم تو بر آستان نهاد مل بر بقای مملکت جاودان نهاد در وجه رفیع فتنه آخر زمان نهاد
--	---

در مدح ملک نصره الدین فی المده حاتم الدین

سپینده دم چو صبا شروء بهار دل مرا که فراموش کرد عهد صال ز آب دیده بهیجی در او فتم که سجد	دم هواد و فتنه متار و بهار نسیم باد صبا بوی زلف یار و بهار خیال را سوی بالین من گزار و بهار
--	---

ز دست ناخوشی آنکس ماندیم کاندیم
 ز گرم طبعی من باشد اندرین سوره وقت
 کنون جبر و سوسی هر کجا که آزادیت
 بر غبار ننگه کن که هر پیشش گویی
 هم از کرامت مرغان چرخ غیر بود
 ز راست شکوفه خوش آید که ز تبادای بهای
 نه چو گل که چو در غنچه نشیند
 پس از نیکو نه چنین جای از خوان بیا
 شگافه را بنود بر لب آن که بر شاخ
 خوشاک یار من بر میان سبزه باغ
 ز تپاس چیده از تازنه نقشینه بار
 صاحب از زبانی شاه سو کب گل
 ز سبزه گشت بنفشه که درج شاه شنید
 سرای پرده قوس تنج فراز افق
 سام دولت و دین آنکه در مقام نهر
 خدیو مشرق و مغرب نزل که خاک درش
 سپهر شوق در اندازد از طرب چو بضر
 آری شاهی که یمنیت بگاخشش بود
 حمایت تو شب تیره را اگر خواهد

بدست من می صافی و خوشگوار دهم
 معاشران را که در سحر خوار دهم
 عنان لعل و طرب سوی جویبار دهم
 زمانه خلعت دیبای سبزه کار دهم
 که خضر حله اخضر غزار دهم
 زمانه را بنوی از نیت و نگار دهم
 و وقت که در ابرار انتظار دهم
 گلست که بر دو جای خود بخار دهم
 قمر اگر که در ناگل ز غنچه بار دهم
 بوقت پرده مراد و دره کنار دهم
 طراوتی بگلستان دلاله زار دهم
 جهان ز گشته من در پشاهوار دهم
 ز عقد پروین ناهید که شود دید
 نشان طارم ایوان شهر یار دهم
 قرار ملک شمشیر بهیزار دهم
 سپهر سر زده را تاج افتخار دهم
 زبان خنجر او شرح کارزار دهم
 بکان و دریا سرایه بیار دهم
 ز زخم خنجر خورشید ز نیار دهم

تنم گداخت چو نه از عجز او دین فکرت
 چو چگونگی به پیراسته قاسم تره عمر
 و لم چه بایست که ز درو قیام استم
 کاینکه ز کینه شاعر پست شود بنگر
 و ایکه به هم ازین در و راقی شایسته
 مرا که چون هنر خویشی بست چندان
 تنفی که من از فتنه ل و جهان دیم
 به پیش هر که از یاد می کنم حرفی
 ز خبش شهر و غزل به ترست آن کنم نیست
 بنامی عمر حجابی گرفت چند کنم
 مرا از آن چه که سیمین برست و کشیم
 بهین پسند کن از حال تو بهیچ میرس
 بهین گلی که مرادش گذر از دین است
 گلی لقب نم آشفته زنگی را حور
 هزاره امن گو بهر نشان شان کردم
 هزار بیت بگفتم که آب ازو بچکید
 درین زمانه چو فریاد رس نمی یابم
 اگر غنایت شاهم و چنگ نواز
 سرملوک زمانه که هست بر در او

که آتش از چرخ سازد و در دل بپلاو
 حسابا چگونه بیاراست طره شمشاد
 که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد
 که چند که نه کشیدیم ز دست او بیاراد
 تو خواد در همدان گیر و خوان و بیداد
 خوشا فسانه شیرین و قصه فراد
 بهین جنبای پدر بود و سیلی او شاد
 نمیکند پس اذن تا تواند ازین یاد
 بهینا محلی که توان ساختن بران بنیاد
 برنگ و دیوی کسان خانه هوس آباد
 مرا از آن چه که شیرین لبیست در نوشاد
 که شرح در دل این نمی توانم داد
 که بنده خوانم خود را و سرور آزاد
 گلی خطاب کنم مست و بقله براراد
 که بهیچ کس شبیه در کنار من نهاد
 که جز ز دیده و گر آیم از کس نه کشاد
 مرا رسد که رسانم با سحران فریاد
 چونای حاصل فریاد من بود و نه یاد
 هزار بنده چاکر چه کیتب و قباد

که بهین از فتنه
 و در کمال است
 و چون در وقت
 بهین از دین
 و بهین از دین
 و بهین از دین
 و بهین از دین
 و بهین از دین
 و بهین از دین

<p>حساب فتنه کس چون کی هست از همت چو دایگان عروس سس از حریفی زاماد که این جمیع نداشت توان می بنیاد بیای طاعت و خدمت بیاید شراب نداد خدایش در همه حالت معین و حافظ باد</p>	<p>حسب دایگان که بود نسبت معالی او اغل زر غنیمت او در سخنای نازد فلک در بار نیز گیش عاجزست و رسد تقصا منفر شده آنجا که حکم تو پیشست چو صد محنت اینجا رسید وقت دعا</p>
---	---

در مدح قزل ارسلان

<p>ز نانه را و مرا هر دو کار بکشاید کز آن گره گیسو یا دو کار بکشاید چه سود از آنکه میرا انتظار بکشاید که هر چه بسته شود استوار بکشاید که من گنار گنم او گنار بکشاید زنوک هر فرقه صد لاله زار بکشاید که خون ازین مرده اشکبار بکشاید پس آب دیده که در هر دیر بکشاید نگر ز غیب درمی کرد کار بکشاید حصول این غرض از شهریار بکشاید که سس از جگمه شکر شرار بکشاید که خاتمش در سلیمان شعار بکشاید که چشم فتح همچون او سوار بکشاید</p>	<p>بجمله که سزای صرب یار بکشاید ز دست رفتم و دستم زلفت در زلفش چو وصل او در امید بر جهان بر بست نبا امید می وصلش امیدوار شدم بعمر خویش می زنده آن مان مرده مرا چه صحبت آن تازه گلبن آید یاد مگر که شیرین کرد نوک شرکان را ز خون من چه کشاید جواب رنجته گیر خزینة خواست زمزم چون گنم که پیوست غرض عنایت بنمست که اندین سخن خدا دایگان سکندر ز ظفر منظر دین جهان کنای قزل ارسلان بیاد پناه دیر شاهانه آتابک اعظم</p>
--	--

شمنشی که بنگاه مقصد اگر خواهد
تشنه که چو در راه دین قفس بند
در آن مصاف که تدبیر اولیای کند
بدین موردی وزنگی که اعتماد کند
بشفت اسارت و دینم که در خضم
چنان روز دنان چون شمش در زخم
نسیم که که در آفتاب زندگیت
اگر بخوار رویش بگاه کینه و قهر
در آن رصد که کنند ارتفاع طالع او
اگر بکین مرموس از قرار برگردد
وگرنه از پی خجیدن رضاش بود
وهی مزاج صبوحی که جرعه بریت
اگر نه سکت حیرت بود و حدودت را
وگر قبل غیبی شود مخفیانه تو
نمای گلبن چو دو تو در ذلول ربیع
بخلق بر چو نه بستی در ضرورت را
یکی نظر بلیغی از تو التفات کنی
زبان عقل فریم بهر بار و تنی
سخن پرشت عبادت نمی بدو عجب

تو در غایت
زمنه مستلحه گردن حصار بکشاید
که در قفس هزار و بار بکشاید
ببین و بستر بین و سار بکشاید
ز روم تا بدین گیسو بکشاید
در آن مصاف که او ذوالفقار بکشاید
که بول ساخته چون از بار بکشاید
زالال خضر زو ندان مار بکشاید
آسمان بدارا مدار بکشاید
هزار سعد میان بت بار بکشاید
ولایت از فلک بی قرار بکشاید
فلک مزاج ترا زو عیار بکشاید
روستی از سر دریا حنار بکشاید
ز یک خلاف تو صد زمینار بکشاید
شکها تو خون از غبار بکشاید
هزار خیمه زدست چنار بکشاید
خدای بر تو در اختیار بکشاید
علاقه نظم از روزگار بکشاید
ز زهره یاره زمره که شوار بکشاید
ز پستی مشک اندام بکشاید

بنبرست از رسیدم بهتای بزم تو با بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا سیاحت عدوی باد حد عمر ترا	که گر به بندد یکبار در شهر بکشد عصفا می گل از عسجد خار بکشد که عمت دای شمار از شمار بکشد
---	--

در مدح ملک محمد الدین محمد بن علی آقا

چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد رخ تو از عسوق و نازکی بهار بلند چو پیش روی تو زلفت حجاب تیره کشد دلم بچشم فضیلت رسید و باز یافت دمی بوصل تو گفتم که شما و آن گرم خلاص جانم از بهر تو قییم شده بود دلم بشیشه آمال خویش سنگ نیاز سپاه عشق تو چون بر دلم کس بکشد چو گشته که رشک ناگهان بر آب زلال محمد ابن علی اشعوب آنکه صفت او بر آستانه او تا فلک نوا و چین بزرگ تقدیر آتی که از کمال هنر ازان وضع و شرفیت بجان نهد اوند گرفت باز بهر آسمان تراد بر در و گنج گفته بناید که اندرین حسرت	نخست بر خیزد تو غم استغین برزد که از قطره باران یاسمین برزد امیر رنگ تو گوئی بشا و چین برزد تافت روی و برابر و هزار چین برزد غم حسن ساق تو ناگه سر از زمین برزد ولیک دودش که از بزم تو چین برزد ز مهر عشق تو که از ناز زمین برزد شعاعی صیرر صافی بران کس برزد دمم بهج حنرا و ز محمد الدین برزد سرای پروانه برای تو چین برزد خوار و مست نورش سر از چین برزد فلک ترا بسیرت گل عالمین برزد که مشه نمر تو گردن بهر گن برزد زانه با تو اگر یک نفس بکین برزد فلک انوار دم سر و آفتابین برزد
---	---

در مدح

ملک فیضیاریابی
محمد ابن علی اشعوب
بنبرست از رسیدم بهتای بزم تو با
بقدر آنکه بوقت بهار دست صبا
سیاحت عدوی باد حد عمر ترا

چون آنکه یکته مقام کعبه عتیم برزد برست طفت بخسار حور عیم برزد وزان سپس گره محکم و متین برزد بزیرب جیب مقصود و پوستین برزد ملارانی علیکم لحافین برزد نوال او بی و شیر و انگبین برزد همای ملک بسی پربیاو کین برزد هر آنکه سزگر گریبان اربعین برزد که استین فلک از بهر وضع این برزد	مخالف تو بگر زبانه دل و دست بدان حس رای که در حسن خلد خال کشاد عقد و عروت بهمدیبا حشر ز باد و قهر و جدوت سپهر گرم و مانع بیتا تیش علم کنان گردون را برای شربت و لقای قشنة دخت که از قشش آب زلال خدمت او همیشه تادم عقل گردش دهن فغان و دامن عمر نودست کوی باد
--	---

در مدح نصرة الدین

که باد بر ملک بجز در مبارک سال که هست طلعت او ملک امبارک فال که فتح نصرة از آثار او برند مثال بصورت عمری از جهان بیرون مثال بکند شیر فلک را شکوه و ادب مثال که از زمین و زمان سرکشند به مثال رضا دهد فلک منتهین به صف تعال فراهم آورد از سهم تیر او پروبال بعد دولت او نام شب بر روز خیال	قدوم ماه مبارک مبارک ست بفال سر بخش سلاطین آبا بک اعظم جهان کشای عدو بند شاه نصرة الدین سرمالوک ابو بکر بن محمد بر آنکه بکوفت گما و زمین را نصیب او گردن بهتشی که بر فرد عشا توان گفتن دران مقام که قدرش بعد نشینند کمان کین چیره کرد نسر طایر نیز بسی نماند که از عدل و امن بر خیزد
---	--

زهی سپاه ترا بیشتر ز فتح و فخر
 نشان ساحت میداد آیت طمع خاک
 طرازی که است از آن طراوت است از صفا
 بچشمی که سخن بازبان تیغ افستد
 میوه فی که امید از وفا سپهر ماند
 بزاد تیغ تو چسبیدین هزار تیغ
 جهان بود تو هرگز خراب چون گردد
 زمین سینه اعدا تیغ جنگاوی
 ترافدای گردید از جهان و شاهای
 خدا یگانا در عهد باو شاه و شهبان
 من آن قبول که است میافزاید که
 گفتون در سال تمام است تانی تو هم
 گشت گشت ز طبع و وسایل تو هم
 در آمد از در جانم نشاء خود دست تو
 من اینچنین که تو بینی از گنهای
 من از روان قتل از طمان قتل گزیم
 منم که با جگر تشنه خون دل بخورم
 بسان زخم کدکوب بادینه آنکه
 مراست با نیر غشاشکی ز توست فضل

نکته تیغ کس از تیغ آیت است تقابل
 نیر از سر چو گمان است شکل بلال
 که تا از پنهان نشیند به غبار زوال
 که زبانه تیغ زبانه گزیند دل
 و رافنگند که است خفشتن پیشانی
 بنوده او را جز با گلوی خرم وصال
 چو تو برسم و با تیغ زو بر زوال
 پس انگش نشانی در و زرع نوبال
 حدیث قصه فرات است تیرانه جمال
 که عریضه جمل کرد و ملک بر تیر جمال
 درای پاییز من و هم بانوده جمال
 ز دست غنچه قلع می زید از مال
 بر پیکر گشته ز جانم علایق آمال
 نازان پس که گرفتار کانیات مال
 اگر مرا جهان در حرمت است مال
 اگر فیه تو پروازم این شکانیت مال
 و ایکن از کف سفله نخواهم جمال
 نشاء آید و او امید کعبه جمال
 که با چرخ بر سر ساقان قتل و قتل مال

نپهر از غیسان سرگشته غیبتی شب در روز	اگر نه ستمسته بفضل الاشکال
همیشه تاز جهان غیبت موضع خالی	ز انقلاب امور و تغیر احوال
جهان ز ذوات تو خالی سباده اگر چه توئی	بذات خویش جهانی بگیر باد جلال
به برده مرکب تو دوست از صبا و دود	به بسته خشم تو راه پر جنوب شمال

در مدح مختص لدین سید محق

سفر گردیم و بشکست عهد قربی را	مگر سجده به بینم حال سلی را
بلی چه بشکند از هجر اقرار ادا دل	بسی خطره نبود نیز عهد قربی را
مرا زمانه بعد یک طعنه میزد	هزار بار بهر بیت شعر شعری را
مزاج کودکی از روی خاصیت بذاق	هنوز طعم شکرمی نهاد کسبی را
ز خاندان بطریق جد افکنده خشم	دهد باند ز حیرت سپهر اعلی را
زمانه هر نفسم تازه محفته زاید	اگر چه حال معین شد دست جلی را
روزگار بدین روز گشته ام خرسند	و طاع کرد بگل دیار وادی را
ولیکن از سر سیری بود اگر قومی	بیره باز فرو شدند من و سلونی را
بران غم تمیم اکنون که اختیار کنم	هم از طریق ضرورت صلاح تقوی را
رضا دهم بخواهش که بی شقت و رخ	ز جای بر نتوان شوق قدس نهوی را
برای تحفه نظارگان بسیار ایم	تجلمای عبارت عروس معنی را
اگر بدعوی دیگر برون نمانم	نگاه داشته باشم طریق اوفی را
چرا به شعر مجرب و مفاخرت نه کنم	ز شاعری چه بر آید جریر و عشی را
نه در حساب زدن آید نه در طویل مرد	اگر چه هر دو صفت صلیب غشی را

تحدیثی قرآنی را
 در مقام اول
 در مقام دوم
 در مقام سوم
 در مقام چهارم
 در مقام پنجم
 در مقام ششم
 در مقام هفتم
 در مقام هشتم
 در مقام نهم
 در مقام دهم
 در مقام یازدهم
 در مقام بیستم

در مقام یازدهم

اگر مرا ز مهر نیست راجتی چه عجب
سخن چه عرض کنم شرجا عتی که ز جمل
اگر چه طافه پیش من درین دجوه
ولیکن این همه چندان بود که بکشایم
بر آستانه صدر زمانه بفشانم
خلاصه فطر سبب مخلص الدین آنکه
وجود او که جان را ز ابتدا ی ظهور
چنان بنای تعدی خراب کرده فوق
لطافت سخنش طعم نوشدارو داد
اگر صلابت او بانگ بر فلک نرزد
کمال ذات شریفش شرح مستغنی است
زهی تجریت ایام بی برون برده
بدست خویش قلم در کشیده غمی عقل
حدیث جود ترا در زبان گرفته فلک
هزار بار بدیوان رزق رو کرده
اگر عنایت لطفی تو نیستی که از دست
عجب نبود اگر تندر باو مهیبت تو
اگر بانه ستری نهفته در گردون
بزرگو را من بنده چون بقوت طبع

قصید

کمال بخش و قدرش مستغنی است

ز رنگ خویش زبانشندت بیستی را
ز بانگ خروشش از نطق عیدی را
بریش خیمه بیرون می بزدای را
دست لطفش سر تقوای انشی را
جوا پر سخن خویش صدق و معنی را
سعادت از نظر درست وین نمی را
ججای نور بصر بود چشم اعمی را
چنانکه منقطع آید اساس عدوی را
برای تربیت روح زهر انعی را
بخالقی دهد اقرار لات و غری را
با تهاپ چه حاجت تشبیه تخیلی را
بعفت و طاعت تو ایام توحید تیری را
بیک اشارت را بیت هزار قوی را
چنانکه قصه مجنون و ذکر لیلی را
جهان ز بهر شانت برات اجری را
نیم ناهتسای ریاض محبتی را
زیج وین بنگهدی درخت طوبی را
اشارت تو معین شدست انهی را
دوم روح تو بالا اسکس انی را

نشدت کمال بخش و قدرش مستغنی است

نشدت کمال

قصائد و نظمیں فارسی

بنامک پای تو از بهاری که در شمع
مرا بر پرده دور کتب با هم چیدگوش
جزایح حسن چل بین که در نگاه شهود
همیشه تازد و عقل به عقل و فقه
ترا شرافت تقدیم جمع باو چنان
مرحیفه دلوان از قریح تو باد

که پشت پای زنده مجنات موسی را
که آن فخره نماندست معن و یحیی را
خبر اب می نگند بارگاه کسری را
تقدیمی بنود صورت پیوسته را
که ابتدا تو باشد عقول اونی را
چنانکه طعن زند کارگاه مالی را

وسیع سلطان شہ طفعل

چون زهره وقت صبح از افق بماند
جزاوت پسر من بگیرد مرا بهشتی زانی
پس زمانه ناسازگار است به هم پیوست
پیمان بدو دل از سپیده بر گشتم زنی
بغض است عشق و خفاش بنیاد خواری
من از خجالت و حیرت نهاده در گیتی
کسی بود که بیان نطق صبر است
ابا نشد مرا نیز چاشنی مطلب
نماده ام بگریه که در شناسانیت
بقول نیک چون نام شان از دم زد
نماید که بساط خدا ایگان با من
پیشتر نه روی از من بماند

زمانه تیر کند ناله مرا آهنگ
فدای یار در آویزدم بدامن چنگ
پروای ناله نای و صدای زشت چنگ
که هفت آینه چرخ ازلان بگیرد زنگ
بسان آینه چین میان رسته زنگ
که کس نشان ندید نام و نش و فرنگ
گهی چو عذر خیلان باق غم و غم
که در مذاق زمانه کیست شهید و شنگ
ساق لفظ ریگ و بحال منشی ^{مقلد} ^{چند ناخن} ^{۱۲} ^{۱۳} ^{۱۴} ^{۱۵} ^{۱۶} ^{۱۷} ^{۱۸} ^{۱۹} ^{۲۰} ^{۲۱} ^{۲۲} ^{۲۳} ^{۲۴} ^{۲۵} ^{۲۶} ^{۲۷} ^{۲۸} ^{۲۹} ^{۳۰} ^{۳۱} ^{۳۲} ^{۳۳} ^{۳۴} ^{۳۵} ^{۳۶} ^{۳۷} ^{۳۸} ^{۳۹} ^{۴۰} ^{۴۱} ^{۴۲} ^{۴۳} ^{۴۴} ^{۴۵} ^{۴۶} ^{۴۷} ^{۴۸} ^{۴۹} ^{۵۰} ^{۵۱} ^{۵۲} ^{۵۳} ^{۵۴} ^{۵۵} ^{۵۶} ^{۵۷} ^{۵۸} ^{۵۹} ^{۶۰} ^{۶۱} ^{۶۲} ^{۶۳} ^{۶۴} ^{۶۵} ^{۶۶} ^{۶۷} ^{۶۸} ^{۶۹} ^{۷۰} ^{۷۱} ^{۷۲} ^{۷۳} ^{۷۴} ^{۷۵} ^{۷۶} ^{۷۷} ^{۷۸} ^{۷۹} ^{۸۰} ^{۸۱} ^{۸۲} ^{۸۳} ^{۸۴} ^{۸۵} ^{۸۶} ^{۸۷} ^{۸۸} ^{۸۹} ^{۹۰} ^{۹۱} ^{۹۲} ^{۹۳} ^{۹۴} ^{۹۵} ^{۹۶} ^{۹۷} ^{۹۸} ^{۹۹} ^{۱۰۰} ^{۱۰۱} ^{۱۰۲} ^{۱۰۳} ^{۱۰۴} ^{۱۰۵} ^{۱۰۶} ^{۱۰۷} ^{۱۰۸} ^{۱۰۹} ^{۱۱۰} ^{۱۱۱} ^{۱۱۲} ^{۱۱۳} ^{۱۱۴} ^{۱۱۵} ^{۱۱۶} ^{۱۱۷} ^{۱۱۸} ^{۱۱۹} ^{۱۲۰} ^{۱۲۱} ^{۱۲۲} ^{۱۲۳} ^{۱۲۴} ^{۱۲۵} ^{۱۲۶} ^{۱۲۷} ^{۱۲۸} ^{۱۲۹} ^{۱۳۰} ^{۱۳۱} ^{۱۳۲} ^{۱۳۳} ^{۱۳۴} ^{۱۳۵} ^{۱۳۶} ^{۱۳۷} ^{۱۳۸} ^{۱۳۹} ^{۱۴۰} ^{۱۴۱} ^{۱۴۲} ^{۱۴۳} ^{۱۴۴} ^{۱۴۵} ^{۱۴۶} ^{۱۴۷} ^{۱۴۸} ^{۱۴۹} ^{۱۵۰} ^{۱۵۱} ^{۱۵۲} ^{۱۵۳} ^{۱۵۴} ^{۱۵۵} ^{۱۵۶} ^{۱۵۷} ^{۱۵۸} ^{۱۵۹} ^{۱۶۰} ^{۱۶۱} ^{۱۶۲} ^{۱۶۳} ^{۱۶۴} ^{۱۶۵} ^{۱۶۶} ^{۱۶۷} ^{۱۶۸} ^{۱۶۹} ^{۱۷۰} ^{۱۷۱} ^{۱۷۲} ^{۱۷۳} ^{۱۷۴} ^{۱۷۵} ^{۱۷۶} ^{۱۷۷} ^{۱۷۸} ^{۱۷۹} ^{۱۸۰} ^{۱۸۱} ^{۱۸۲} ^{۱۸۳} ^{۱۸۴} ^{۱۸۵} ^{۱۸۶} ^{۱۸۷} ^{۱۸۸} ^{۱۸۹} ^{۱۹۰} ^{۱۹۱} ^{۱۹۲} ^{۱۹۳} ^{۱۹۴} ^{۱۹۵} ^{۱۹۶} ^{۱۹۷} ^{۱۹۸} ^{۱۹۹} ^{۲۰۰} ^{۲۰۱} ^{۲۰۲} ^{۲۰۳} ^{۲۰۴} ^{۲۰۵} ^{۲۰۶} ^{۲۰۷} ^{۲۰۸} ^{۲۰۹} ^{۲۱۰} ^{۲۱۱} ^{۲۱۲} ^{۲۱۳} ^{۲۱۴} ^{۲۱۵} ^{۲۱۶} ^{۲۱۷} ^{۲۱۸} ^{۲۱۹} ^{۲۲۰} ^{۲۲۱} ^{۲۲۲} ^{۲۲۳} ^{۲۲۴} ^{۲۲۵} ^{۲۲۶} ^{۲۲۷} ^{۲۲۸} ^{۲۲۹} ^{۲۳۰} ^{۲۳۱} ^{۲۳۲} ^{۲۳۳} ^{۲۳۴} ^{۲۳۵} ^{۲۳۶} ^{۲۳۷} ^{۲۳۸} ^{۲۳۹} ^{۲۴۰} ^{۲۴۱} ^{۲۴۲} ^{۲۴۳} ^{۲۴۴} ^{۲۴۵} ^{۲۴۶} ^{۲۴۷} ^{۲۴۸} ^{۲۴۹} ^{۲۵۰} ^{۲۵۱} ^{۲۵۲} ^{۲۵۳} ^{۲۵۴} ^{۲۵۵} ^{۲۵۶} ^{۲۵۷} ^{۲۵۸} ^{۲۵۹} ^{۲۶۰} ^{۲۶۱} ^{۲۶۲} ^{۲۶۳} ^{۲۶۴} ^{۲۶۵} ^{۲۶۶} ^{۲۶۷} ^{۲۶۸} ^{۲۶۹} ^{۲۷۰} ^{۲۷۱} ^{۲۷۲} ^{۲۷۳} ^{۲۷۴} ^{۲۷۵} ^{۲۷۶} ^{۲۷۷} ^{۲۷۸} ^{۲۷۹} ^{۲۸۰} ^{۲۸۱} ^{۲۸۲} ^{۲۸۳} ^{۲۸۴} ^{۲۸۵} ^{۲۸۶} ^{۲۸۷} ^{۲۸۸} ^{۲۸۹} ^{۲۹۰} ^{۲۹۱} ^{۲۹۲} ^{۲۹۳} ^{۲۹۴} ^{۲۹۵} ^{۲۹۶} ^{۲۹۷} ^{۲۹۸} ^{۲۹۹} ^{۳۰۰} ^{۳۰۱} ^{۳۰۲} ^{۳۰۳} ^{۳۰۴} ^{۳۰۵} ^{۳۰۶} ^{۳۰۷} ^{۳۰۸} ^{۳۰۹} ^{۳۱۰} ^{۳۱۱} ^{۳۱۲} ^{۳۱۳} ^{۳۱۴} ^{۳۱۵} ^{۳۱۶} ^{۳۱۷} ^{۳۱۸} ^{۳۱۹} ^{۳۲۰} ^{۳۲۱} ^{۳۲۲} ^{۳۲۳} ^{۳۲۴} ^{۳۲۵} ^{۳۲۶} ^{۳۲۷} ^{۳۲۸} ^{۳۲۹} ^{۳۳۰} ^{۳۳۱} ^{۳۳۲} ^{۳۳۳} ^{۳۳۴} ^{۳۳۵} ^{۳۳۶} ^{۳۳۷} ^{۳۳۸} ^{۳۳۹} ^{۳۴۰} ^{۳۴۱} ^{۳۴۲} ^{۳۴۳} ^{۳۴۴} ^{۳۴۵} ^{۳۴۶} ^{۳۴۷} ^{۳۴۸} ^{۳۴۹} ^{۳۵۰} ^{۳۵۱} ^{۳۵۲} ^{۳۵۳} ^{۳۵۴}

سہ ماہی مالٹا میگزین

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

خدا یگان سلاطین بحر و بر طغزل
بگرد مرکز چرخش مدار مهفت اقلیم
ز عدل شامل او بوی آن همی آید
ایاشی که بریزد ز باد حمد تو
توئی که خوشه پروین برین رواق بلند
مثال بزم تو پرده نشت نقشبند ازل
چنان بدو تو کار زمانه منظوم است
اگر چو آتش و آبست خجرت چه عجب
در آن زمان که اجل دشمنان جا به ترا
چنان موافقت اقدار سلاح را که کند
چه بیک تو بدینال چشم کرد نگاه
چنان شود که تیزی آن و تنگی این
کنند شنان تو بازی بجان خصم چنانکه
قیامت بر تیغ تو در مالک روم
همیشه تا تجارت زمر و شهبان کس
تن حدودی تو نازنگ دارد آژده باد
برات بخشش تو بر وجود عامل مرو

که در ترازوی جودش جهان نازنگ
چو گرد قطب شمالی مدار مهفت او نازنگ
که در کمین گه شیران کفام سازد رنگ
بروز محسوس که دندان پیل و کمان رنگ
ز بهر نقل جلال تو بسته اند آونگ
هنوز نازده نقش وجود را بر رنگ
که پوست از سر درین باز شد بهشت لپک
که آمدست پدید انومیان آهمن رنگ
شود مخالفت آنال در شتاب در رنگ
ز به گوزن زبان در دمان تر خندنگ
کمان بگوشه ابرو در آمد آژنگ
قصا گسترده کند زبان میان بصد رنگ
بقول لشکان شاهان چاکب رنگ
مصیبت است ز کز تو در بلاد فرنگ
بسوی آمل و ساری بیا رود نازنگ
بسوزنی که نه آتش گداندش فی رنگ
معاش و شمنت از نقد قاضی گیر رنگ

بماند این گوشت اگر آتش داشت از دست این چرخ

بماند این گوشت تا قیامت از دست این چرخ

در مدح ملک خنسان

کرده شاهان به بندگیت اقرار

ای جهان را به تیغ داده قرار

شاه آفاق اختان توئی آنکه
 هیهبت چون شراب تیر انداز
 ملک را طلعت بهایوت
 بندگانت بوقت کوشش و کین
 چون عثمان ظفر بجنبانند
 چون رکاب ثبات بفشارند
 بکش دشمن ترا گردون
 طرفه مرغیت خسروا تیرت
 نخورد جز دل عدو طعمه
 زلف نصرت گرفته در شگال
 مرغی نه ماهی که هست او را
 بازمانده بسوی شست ملک
 ماهی دیده که صد شست
 من ندانم که چیت دانم آنکه
 لاجرم یک زمان ز هیت او
 ای فلک عرض داد صد باره
 نیک دانی که من درین مدت
 پیش ازین آرزو نداشته ام
 دلت آنست کین سعادت را

خواهد از غنیمت اجل زنده
 خشت چون سماک نیزه گذار
 فال مسعود طالع مختار
 با حوادث شوند در پیکار
 از زمانه برآورند غبار
 بازدارند چرخ راز مدار
 لیک بزرگوارند از سر مدار
 کز پرگردگان پرده هموار
 نکند جز حیات خصم شکار
 نامه فتح بسته بر منقار
 دست در بارشاه دیار
 دهن بی زبانش ماهی دار
 نرساند بکام او آزار
 سب برآورد ز تیر و بخت دمار
 مرغ و ماهی نمی کنند قرار
 پیش رایت خزاین اسرار
 که جدا مانده ام ز خویش و تبار
 گر بیایم بر آستان تو بار
 همچو جان تنگ در کشتن بکار

<p>بسبب بشکرا نه بردت برینم گرچه پیشت نه کرد کس تعریف سختم خود معروف نه هست زان چو تنم زبان کشته ده که تا گرچه یک شخصم از ره صورت رکنه اسے سر میر دانش من تازی و پارسی و حکمت و شریع شهر من نیست آن بضاعت با بکاک از حدیخ تا در مصر آفرینش همه گواه هست من یکے گوهرم ققاده بخاک گرچه باشد به نزد بهت تو تابه از عمر و ملک چیزی نیست بهر کجا آئی در روی تاحشر خشر نصرت ز پیش و پس</p>	<p>روح با پر ز لولوسے شهوار که مرا حیت مایه وقت دار چون ایسی که آید از گمانه از گوهر خوشتن کنم اظهار دارم از علم لشکر جبار همچو ارکان عالمست چهار این دوا شعار دارم آن دوشعار که بیک جا گیه شود پرکار گوهرم کردست نظم من بازار که ندارم در آفرینش باد از ره تربیت مرا بردار گوهر از خاک برگرفت عار بادی از عمر و ملک برخوردار دیده حرم دولت بیدار مدد فحمت از یمن دیار</p>
--	--

در مدح ملک نصر الدین

<p>اسے ز سعی تو بر فراخته سر مقتدای زمانه صدر الدین نجلی از گوشه عامه تو</p>	<p>دین یزدان و شمع پیغمبر ای کفت مکرات را مصدر تاج فخر و افسر قیصر</p>
--	--

از ششم تو چو تیر قضا
 نقد تو چو سپهر رخ راز بوده کلاه
 تا تو وزان نیست در جهانی
 از و عبادیست خیر بر حاجت
 نزد میسر است عیالیت
 گویا بچو در فلک شکوه ترا
 کشتش محطت دهن تو نشانند
 در نسیم شامل تو نشست
 آب و آتش موافقت جویند
 تا ز تو پشت یافت باش شرع
 گرچه زیر و زبر نزار و سپهر
 چیت مهر و سپهر با قدرت
 جا بهت آن ژرف قلم نیست که
 هر دم از شرم طلیسان تو چرخ
 هر زبان خانه سیه کارت
 هر که در منصبی قدم نهاد
 هر که در بدوحت قلم برداشت
 با عطا ای نقد تو نه شود
 بهیبت خانه مخالف را

بر دل روزگار کرده گذر
 حکم تو کوه را گشت کمر
 بحسب مکان را خانه درین خط
 راه گردون کشاده دست سحر
 کم عیار است نقد هفت اختر
 بشکند کفهای شمس و قمر
 گرد و تشویر بر سیه گوهر
 عسقر شرم بر رخ عیبر
 هر کجا دولت بود و اور
 فتنه پسو نهاد بر بستر
 چرخ زیر است و همت تو زبر
 احسگری در میان خاکستر
 کشتی و هم را بود معبر
 بر سر شتری کند چسار
 و بد از روزگار خست
 امر و نهی تو باشدش ز مهربان
 نامت اول بر آید از دفتر
 آرزو همنشین بوی و کر
 در فضا سینه خاکشاید

یوسف مصر عالمی چه عجب
ای که چرخ اوج تعظیمت
پیش شمشیر لطف از دست
در پله شرط فرست نکند
عالمی از عطای بر سر موج
مستم امروز و حالتی که پس
فتنه در گردن کشاده کین
مختم چون فلیفه های کرام
از شاه دی چو دوستان تو آه
آخند ای نور دیده اسلام
رخ متاب از سیه گلیمی من
منم آن طوطی که فغم مراست
می نخواهی که من نازک سی
آسمان همچنان بجای خود است
از کجا خاست این روانی جمل
آنکه خود را نظیر من دانست
این زمان در تنم است که چرخ
در پرش ناله میکند بر لب
من بر لب ز لبون زخم زده

که بتو روشن ست چشم پدر
نسل بر زمین نهاده بر
صبح صادق بپایند خمر
حکم خرم تو احتمال اگر
کشتی من چنین گران نشکر
گر گویم نذاریم باور
فاقد در روی من کشیده حشر
هیچ نمی نگردد یکدیگر
که گهی افتدم همین بس
نیک در روی حال من نگر
که سیاهی دهد مدد ببصر
در مذاق زمانه طعم شکر
باشمت در جهان شناگر
همبران قطب و همبران محور
از چه افتاد این کساد هنر
گرچه اوسنگ بود من گوهر
می نیارد برو گماشت نظر
در رخسار خنده میزند ساغر
من چو ساغر غریب خون جگر

من ناله می کند
در پرش ناله
کشد بر لب
ناله می کند
ناله می کند

راست کی سال و نیم شد که مرا
 اسبیک دارم از ستیاع جهان
 در سفر بار من کشیده و لیک
 تا که از جسد نیم تو بره جو
 تنم از فاقه خشک شد که نشد
 تو که در حل و عقد و متنازی
 عسدم آن کرده ام که بیا بم
 در وجود معاش می شنود
 چه می نیست در عراق و روستا
 ایدل پاک تر از کیسه سیم
 نیست دولت درای آنکه شدم
 بر من این ریخ بگذر و چو گذشت
 بجایستی که نظم و نثر مراست
 شکرم و منت خدا ایراکا مرور
 ورنه گریه جهان بکشت خود
 تا ز اوراق روز و شب نرود
 چون قضا و قدر قیاس شب روز

در عراق است حکم آبش
 همچو ملکوت روان ولی لاغر
 زیر پلان کشد مرا بخت
 باشم اندر جوان محبتی خمر
 لبم از آب این کریمان تر
 چون رواداریم چنین منظر
 سوی ما ز ندران عنان سفر
 مسر دو بیکر دو دست را عمر
 گردانند قیامت گوهر
 وی رخ زرد تر ز صبره زر
 در میان سخنان پند و پر
 ملک محمود و نوبخت و شهر
 نام من زنده ماند تا محشر
 چون تو صد ریت اندرین کشور
 بار با که کم نیافت اشب
 رستم خامه قضا و قدر
 باد بر هر چه ممکن است ظفر

شبست از خمر بهتر از شب قدر
 روزت از روز عید فتح تر

در مدح شاهزاده ابوبکر

<p> بزرگوئی دولت از شایان گیتی مسرور آسمان از بهر ادب و دگر بند و کنون تیغ او هر که که بدرخشد پدید آید فتوح از حدیث هدیتش از جسم برآید رون من همی تا دور ماندم از مبارک طلعتش رای عالی که همی داند که تقصیر از دست مدتی از بهر حاصل کردن رسوم خویش گفتم آن عامل که با آن صحبتی دارم کی امان می برد هر بنده که باشد نزدش هست پنجه روز تا با خط عامل رفته اند یکدم حاصل گشت در دیدن گشته اند من نهادم چشم دره تا که آرند نشان شرح انیضی فرستادم سودرگاه نشان سنج و مقام نم بازگان که باشد مرا من یکی مداحم و خدمتگر شاه جهان در خضر با نعمتی او کارم آید با نظام این شکایت می مرا تنهاست خلق بهمن اند در همه جای تر با نام مشهور و خطا </p>	<p> شاه بویگر آنکه ماکش هست میرانش پدر کز همه شایان بدو زید و علی و دگر اسپاد هر که که بخوشد پدید آید مافس وز فروغ دولتش در چشم افزاید بهر گشته ام بیال پیش بودم بنوا سبزه عرض کردم حال این خدمت بودم مختصر خواستم ستوری و کردم از بیجا نب گز نقد فرماید بشهر اندر هانا انیمت در جای او نزدیک او طلعتش لوید و دورتر چاکران والا سگالم سوبسو و مسرور از سکا همت چاکرانم درو مند و خیره سر من نهادم گوش بر در تا کی آرند من خبر تا خبر یابد شبه گیتی از حال من مگر خانها بگندم و جو کینه ها پر نقد و زر زو بود نعمت مرا هم در سفر هم در حضر شد میسر کار من با همت او در سفر نام من مشهور در یک دست خط اندر دگر چاکران احمد منظور در بازار خر </p>
--	--

<p>کینست من بست ابو بکر و عمر نیز آمده است بنده کائنات نیست اینجا حرمی و وحشی چیت این چندین کجایت شکله راسخ سیر با تا جداران بر کائنات نهاده روز ششم</p>	<p>سخت شور بخت شکل کار ابو بکر و عمر توقی باید همین از شهر بار داد گهر تا نراید بنده گان با هست جاده و ظفر همچو رهبان حبلیب همچو حاجب بر چهر</p>
<p>در مع طغانشه</p>	
<p>سحر چو یافت ز دریای خاوران گوهر نگار بخت چو لعل در درخشان گوهر تراست تا لعل که بار و در میان گوهر بنخنده چون لب یا قوت رنگ کشتائی رخم چو ز رشد و از بزع دیده هر ست چنان چشم قوی قیمت ز بی درمی مرا بیاد مده گر چه خاک رم از آنکه سز که ننگ نیاید ترا ز صحبت من اگر چه سیم در خم نیست هست گوهر نفس همین لب است که الماس طبع من دارد خدا ایگان ملوک جهان طغانشه آنکه ز بسکه خون معاند بر بخت روز مضای حرب دشمن بک فعل اعجب ترین همین بخت جو گیر و قلم بدست شود</p>	<p>زمانه کرد بدیج فلک نمان گوهر شکسته دج درو شد بک گران گوهر میان لعل سپدا کرده نمان گوهر ز شرم مهر و شود همچو زعفران گوهر نشانم از غم آن لعل درخشان گوهر که روز بزم چشم خدا یگان گوهر بخاک تیره کند بیشتر مکان گوهر از آنکه ننگ نیاید ز ریمان گوهر که نزد عقل به از صد هزار کان گوهر چون خنجر ملک المشرق در میان گوهر نشان میکند از جود بر جهان گوهر گرفت در دل کان رنگ افشان گوهر که همچو تیغ بر آورده استخوان گوهر بصورت شبه از نوک او زوان گوهر</p>

سپهر قدر بادست خرونی یابد
اگر تو دست سخاوت کشیده ز کفنی
خروس عدل تو تا پوز دست بر عالم
قوی که هرگز پیرایه دار غیب شدت
زمین ملک تو پرگوهرت نیست
زهی زمانه که بعد از هزار محنت و غم
زمانه گر چه که آزار دم نمیدارد
اگر چه تاجه بر آرد و بارها در پا
قصیده که هیچ تو گفت بنده چو در
درین دیار بی شاعران پرنیزند
سعد خرد بنظم جنین گوهری کنند قیام
همیشه تا که نهنگام نو بهار سحاب
نثار محبت از چرخ گوهری بار

بخت بر جو تو در گنج شایگان گوهر
هیچ کان بدید نیز کس نشان گوهر
بجای بنشیند و دست مایه ای گوهر
به از وجود تو در حستان زمان گوهر
که عقد با و ترا هست آسمان گوهر
مرا نه بر باد روح تو در دمان گوهر
کسی ننگست از دست رایگان گوهر
هیچ وقت ننگست بر کمان گوهر
زلفش ساختش از بهر آفتاب گوهر
که نورش آید از دین و بیان گوهر
از آنکه خوب نماید بهمان گوهر
کند شمار با ارباب پستان گوهر
که در قیاس نیاید بهای آن گوهر

روح ابو بکر محمد

و انکسی که ببارد شاه بر سر پسر و
سپهر مجبور گردان بود بیانخت
مشام خنجر منکر کند ز نکت عود
ستاره بر سر مجبور قد بجای سپند
مباد و ران در مریگسند بهر نطق

که بارتا لقبیاست لبعده او مامور
شمال مرده بیر درواز برای سخوی
بخور عطر معطر کند و مانع طیور
بمنفع ویده خورد شید بپزید اگر غنچه
برست باوصبا عقد باز گردان حور

[illegible]

<p>از فیض برقیع راجح مرصع شد برون کنند در آن نیم جوهریان ثبت به پیش بارگاه کبرای شلاه جهان بلرز از نفس چاوشان درگاه چنانکه جایی نباشد که از صواعق خاک در آن زمان که جهان سرد آورد و فضا از ترس بفرساید و اندر عروقی حاشیه خون بود بروم ز غم رشده بر تن قیصر خدایگانا اگر زانکه پیش ازین گنجینه فتور و فتنه و تشویش استفق بودند بدایم از لطف تباران پای بسته شد تشویش کز آن که کار حسن را بزمانه شد آباد</p>	<p>بر آسمان چهارم زنده شد شمشاد نور سر از برای دعا از در چرخ بامی نمود چون دست کشند بخدمت عساکر منصور چهار خد وجود از صدای افشانه نمود تباران حایم سر نمیدسوی نشاء وزان میان کفک معترن شود و تقصیر ز سهم شمرده اندر دماغ فتنه غریز فتنه ز خوف بچین لرزه بر دل افتاد قضا بقدرت کردار خویش شد مغرور کز آن به بعد توان یکدیگر شدند نفور بسوی چشم خوش شاهان اگر بخت کز آن که روی زمین شد ببدل تو نمود</p>
--	--

در هیچ رکن الدین احمد

<p>عید شاداب در نخست که تا سال دیگر بوی آن در د چون در خرد کار دماغ عید هر سال بر آورد بر آرد امسال این گل و میوه همان که همین آرد بار عید را دست خوش خویش گرفتیم از د ماه بینیم و کونیز بر سیم ر شاه</p>	<p>از گل و میوه او بوی همین یابی و بر بر آن میوه نیاید چو فدا سوبی جگر خلعت شاه زمین آن که شیر و شکر زین گل و میوه چه گوئی که چه باشد شکر خلعت شاه بزم این گونه نخواهیم شان همین نیز همانا که برین دست مگر</p>
--	---

ای بزرگی بتوان زنده مبارک یارب هفت پذیرست بکار نیت مروست از تو ملک شرق بیاراست بدین هفت ترا زانکه در زم سنخا و او کلاهی و قبا خواست تا بنده بود اسپ ترا باوصبا حرکات گهر زم سبک روح چو سیم گر ملک بود مرا و تو که آید بهر ای تو بر شکو بدخواه شتابان گشته نیک دانی که یک ساعت این نظم بی عذر من بنده درین شعر سبک نایم خواه	خلعت خسرو دار اول افریدون فر کله و گوز و قبا اسپ و سپر تنغ و کمر چون ترا دید بدین نیت مروی در خوا زانکه در زم فروزنده تیغی و سپر خواست تا پای ترا بوسه و دشمس قمر سکنات تو که زم گرانبار چو زر آمد ای شاه کنون زانچه بحقی بر خود وی تو بر جسمه بدخواه درنگی لنگه دوش بر پای همی گشت شراب اندر تا بشعری شکم نیکو و فردا دفتر
--	--

در مدح ابوبکر محمد

شاه اساس ملک بتواستوار باد هر آنکه که در دل اندیشه بگذرد هر گلی که راحتی بذل آرد نسیم او گر در ملک تو پریشانی رود در عهد تو نقشه خزینست و بیش نه مازلن ترین منازل قدر تو چرخ شد صیت تو تا بسط زمین زیر پای کند آنکس که جز بیا و تو نشد می نشاط	عمر تو همچو دوز فلک پائدار باد همچون عروس ملک ترا در کنار باد در چشم دشمن تو زنگبت چو خار باد در زلف لبتان خطا و تار باد در ویش اگر وجود تو باشد چار باد عالی ترین مراتب خصم تو دار باد بر ابلق زمانه سرعت سوار باد جانش همیشه خسته تیر خار باد
---	--

نماندن تو ماندن تو خنده تو خنده

طی تو چون کعبه خیمه تو دار باد

نیمه شب از میان شمع تو درین بار باد

پیش نشان رخ تو درین بار باد
درین بار دولت تو یکی جویبار باد
همه از ده کراگان سپهرش شکار باد
تا مشرد و امارت فلک را مدار باد
در گوش آسمان ز شرارت گوشوار باد
در پیش تهر تو چو زمین شود بار باد
از خوری همیشه چو دارالقرار باد
در دست تو بهر که رخ جو بار باد
حفظ تو پیش دولت و ملت حصار باد
بر فرق خصم گوهر تفت نثار باد
تا نفع صومر خاصیت کوکنا باد
اول ورق سپهر و دوم روزگار باد
حفظ همیشه بر سر این چار باد

وان ارد پاک در دم او کم بود حجم
بحری که ز مجروح خلیج ست فی اشل
بازیکه بر سر عکلت دارد کشتیان
بیر مرکز مرا تو کوان قلب دولت
بزدل مژده تو که خلخال نصرت
گردون نیز حمله که تندی از بزند
دار الماکلت که مقرر سعادت است
تا زهره عهد و چو مرد برون عهد
وقتیکه جنبش سپه فتنه بود
جائیکه جلوه گاه عروس ظفر بود
در مغر فتنه خنجر چون گدازات را
از دفتر اسامی و القاب بندگانت
تا هفت چرخ بر سر این چار غصرت

در ملاح طغافشته موید

رایت اسلام بکشید بغیر شد
خسرو غازی طغافشته این موید
خاصیت زهر در دنیا ست و طغافشته
خنجر و سوسن بجای میج حسند
در دل کان پاره با خون جگر

قصری هدی شد بسی شاه موید
شاه جهان شهر یار عالم و حال
آنکه مرکب کند صواعق قهرش
و آنکه نشنید بعون بازوی دستش
از فرغ قهر و شدت غضب دوست

<p>زهره سنگ از شکوه تو جوهر آمد ای تریقه در آس چهار عنابر رای تو در یک نظر مشایده کرده می که چو در لیت در هوا تو صاف از دم سه و عدوی تو طبیعت غشی حکمت نعوذ بآند اگر هیچ روز و وجودم چو روز نامه حضرت گر بشل آره بر سرم نه دامن دست اجل تا که در نیاروم انزای گر درین شعر یکد قافیه دست خاصه که این جنس گفته اند بزرگان تا عرق خد نیکوان بود از لطف بهمچونی از قطره‌ای خون جگر باد</p>	<p>گردش چو پیش لقب تنها و زرد جابه تو گسترده چهار پیش مسند نقش قضا و قدر از تنه‌ها بجد از کرمت سرخروی گشت چو بست جرم هوا بپسند چو مرغ مستبد در ورق حال من کشته قلم زد گرد و زاهدات روزگار مسود گردش ایام همچو حرف مشرد والله اگر سر کشم زلف تو بچون فی عنبر من از شرف قافیه است بخرد عند من اند راه اقتد است همه راست چو بر برگ گل گلاب مصد خضم ترا از سبوم غم عرق خند</p>
<p>نوروز من رخ آمد و بوی بهار داد یاری کنز و طنیفه نوروز خواهم ترکی خنجرک سنگدی و ده چنگدل باشن بجا نشست و بجام ترنج شکل چون مار هره خواهم از حق لبش</p>	<p>بوی بهار شروه زلفین یار داد گفت از لب طلب دهم از غره خای کز بهر بوسه ام و نه در انتظار داد او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد و هیچ رفت زلفش و از مهره مار داد</p>

ن باسن بی لطف ز صدم زلفی شکل
او آب ناز خورد و مرا تاب تار داد

ن انشراح

ن انشراح

آمد غمش لایب جانراستد بزور
گفتم بجان شهر که ز جانم بدارت
شاه جهان آنا یک اعظم که دولتش
دارانی عصر نصره الدین اختیار ملک
سرو قمر خلافت بو بکر کا آسمان
شاهنشاهی که در عظمت بارگاه
حیدر صلابتی که بر باغی شنان
کشورستان سکندریانی که فیض
می خورنش مبین که بر صلاح ملک
کیخسره زمانه که جام جهان نای
چون وقت طاعت آمد و هنگام بود
از عبود جهان بسر تیغ و مفرغ
چون ابرکاب را بشمار عدد کشید
میراث خوار ملک فریدون ببال است
دولت چو دید کوست قرار همه وجوه
دریا ز رشک خاطر من همچو آب شد
هر چند من بکنج قناعت تو نگرم
زان پیشتر که خاک زمین را بود قرار
سر سبزی فلک بر زمین بوس شاه با

در دل شست و قلعه جان احصار داد
 چون نام شه شنید بجان زنیار داد
 بازوی ملک اقدم استوار داد
 کایز با اختیار خودش اختیار داد
 از دیده نزل بر دوز جانش شمار داد
 بر آسمان رساند کسی را که بار داد
 شمشیر او نشان سر زوال فقار داد
 آب حیات او زمینی خوش گوار داد
 مشغولی بچشم بد روزگار داد
 او را می و مخالف ادرا خوار داد
 پوشید کرد طاعت و داد آشکار داد
 یک یک شد ولی یکی صد هزار داد
 و آنکه چو داد بیبید و بی شمار داد
 میراث را زمانه بهیشت خوار داد
 ملک وجود را همه بروی قرار داد
 از بسکه او شمار و درش هوار داد
 بی برگی تمام دلم را غبار داد
 و افروختن از آنکه دوز فلک را عمار داد
 ختمیم سخن نگر چه نکو یار داد

در مدح ابو بکر محمد

<p>نقش آلودگت که آن در هفت نظر افتند چون مرصع شد بهم نه است این مجموعه داور اعظم تا بک نصره الدین که در گوش خسرو عادل ابو بکر محمد کن درش باو شام بجز در کشور کشای خشک تر مهر گل شد زمین در در و در آن مهره را آسمان شد شکل گوی شب انگی شکل را هر چه شاید گفت کان ابتدا یا انتهاست ای جهانگیر آفتابی کاستانت در قطر در حساب ملل تو چیست میزان تا بسید هر که در پیمان ملک چون شنید چرخ وانکه جزیر نقش نامت سکه را نظم کرد فتح گزینی ساله بود آواره اندر عهد تو فعل می بستند روزی مرگبانت بر دم شرح نمیدادند روزی جرم بریت را بشام بر درت ظلمتیا ترا توشه خشک آرزوست هست بر کار خراسان تیغ تو چون تیر است هر که چون تیر یک شب درت میداد</p>	<p>نظم آن نصره که آن در چار گوش یافتند در کلاه می زبان هفت کشته یافتند آفرینش راز طوقش بر سر افسر یافتند گوش هفت اقلیم را از دور تو نگه یافتند که محیط فیض از خشک زمین تر یافتند بر بساط امیر او نقش مشت شد یافتند در خم چوگان او گوی مدور یافتند ز ابتدا تا انتها پیشش مستخر یافتند قطری اندر با ختر قطری بخاور یافتند کار نفع آن رصد بالای اختر یافتند گر ملک شاهست حلقش بر چنبر یافتند گر نظام الملک شد خطش مزور یافتند پاش داران تو اش در گرد لشکر یافتند حقه گم شد از ان در گوش قهصیر یافتند قطره ما بود از ان در حلق شکر یافتند کان سخن تر بود که لفظ سکندر یافتند کان کمان کش بود که طغرای سنجر یافتند کان قنابل در چو صبحش بر سر افسر یافتند</p>
---	--

در مدح ابوبکر

در مدح ابوبکر

ابوبکر

در مدح ابوبکر

در آنکه از آن ملک چون غلبه حاصل آید

مجلس

<p>و آنکه بعد از این که دیگر با تر از ملک است و تر از دی بهمان از دود می دم سر میخ لیکن فرقی است که چون از در آید سنان چون ملوک با نگاهی بر ملک می آید که سخن گفتن را اقبال تو آورد است از آنکه آنست که این بسکه که خشنید و که نیست تا سرخوش من از فرق گنج آویخته پیش از آنکه با دیگر پیش از آنکه با گنج</p>	<p>طالعش را چون تر از و سنان هر یک از آنست با او جو برابر یا فتنه قیمت یکسان با او اندر نیم جو یا فتنه تشنگان در زیر طوبی آید که شرف فتنه عزت عیسی است کان اندر ستم فتنه باغش در خواجه تاشی خاک این فتنه تا طلق پوش عرض بر روی جوهر فتنه و آن در مارا عرشیان فتنه و فتنه فتنه</p>
---	--

در شرح ملک نصره الدین

<p>چه غلغله است که دولت در آسمان افکند که بوی امن امان در شام جان افکند عجب که سایه برین تیره آشیان افکند طلوع رایت برای خدا یگان افکند که در جهان کعبه او نام سجود کان افکند بر تیغ رخنه در افواج انس جهان افکند زمانه را تب لرزه در استخوان افکند خیال تیغ شمشیر باز در گمان افکند جهانیان را در افواج آسمان افکند برای عافیت و خرویه امان افکند</p>	<p>چه پر توست که اقبال جهان افکند خجسته و کعب شامست یا نسیم بهشت های رایت او سر بسدوده درناورد چمنست که برگردن زمین زمان سپهر عصمت و تابد شاه نصره دین جهان کشای ابو بکر بن محمد آنکه شکوه سایه شمشیر او بدو وجود عدد اگر چه یقین می شناخت بهی خود ایا شمی که یک فتح باب هست تو توانی که عدل در چار سوی کون فساد</p>
---	---

<p>کشاده دید در امن و عافیت بر خود هر آنکسی که ندانست قدر نعمت تو سخت سوج که دریای دولت تو بزد مخالفان ترا هر یک بنوع دگر یکی بر دیگری را فلک بنهجر تو چو خنجر تو همه ابر رحمت است چرا توئی که هست تو آن فراخ حوصله است ملوک میر نهاده ز بر آن گوهر گرت غرمت روم است گر هوای عرق زمانه ساز نزولت بقیران پرست عدوی ملک تو آن شب عمر دست بست همیشه تا که نه پید کسی عنان ز فلک بکام خویش بران مرکب نشاط و طرب</p>	<p>کسی که چشم برین فتح آستان افکند بسان آدمش ابلیس از جنان افکند بجملگی خس و خاشاک بر کران افکند زمانه در فتن آتش الزمان افکند گل و برید ویلی راز خانمان افکند هزار صاعقه در راه کمکشان افکند که هر دو کون بیک لقمه در دهان افکند که زیر پای تو اقبال را یگان افکند بهو که فتح تو سایه بر این آن افکند ساره برگ قدومت باصفهان افکند که طلعت نظر سعد بر جهان افکند بدار دور قضا هست بر زمان افکند که سخت با تو عنان است بر عنان افکند</p>
---	--

در نعمت سوج که دریای است تو بزد

نه جای

در مدح ملک حسام الدین

<p>دل که بر همه عالم غم تو کرد مراد شغم که می سپرم سال و ماه را غمت گر فیه نقش هواست درون تخمه دل هر آن خبر که بود در جهان از رخ و عنان بر غم صبر من از غم بدست خود دشمن</p>	<p>امید ده که ز وصل تو کی رسد بمراد جز اشک دیده خون جگر نه آب نه زاد بر آن مثال که بر پشت دست و همه سواد زبان را زوی عشقت بس کند اسناد بلای عشق بر غمت همی خورد و براد</p>
--	--

در غم صبر من از غم بدست خود دشمن

در دشمنان

نظار

نظار

چه خواهی از دل بیچاره شکش اگر کسی که صورتش خوب تو دید و رفتنش مرا باشد شد رنغم بسته درین آرز عشق	شدست حکم هوای ترا بجان بنهاد نیز و عقل نباشد بجز حساب جاد زیاده میکنی از جوهر یک یکم چو زیاد
--	--

سطح ثانی

مده ز آتش عشق آبروی من برباد بخون من چه دمی دست زلف عارض ز نوک ناوکش آن دیدم که از تنبش ز پیکرت که نشاید زگاشتن بقلم به دل فریب و خوبی تراست چو شمع را حسام دولت و دین کز بی صفاش کرد جمجمه ملک اعظم اردشیر دوم شی که روشنی چشم کائنات آمد رسید مایه بدش بهر نغمی و فقیر بجنب رای در نشان دست زار برین زهی رسید رتبع تو بر مخالفین حریم ملک تو آمد مصون از ریب و نون بهر مکان که رسد نور زور و ظلم شب اگر ز ملک سلیمان کسی سوال کند و چون دهم تو جز کثرت سواد نیست	که گر چه پیش تو هشتم چو خاک کون کساد چو خواست نغمه ات این شغل را بقتل داد بهر می ششم زخم شتر فضا و در آرزوی منم تیره تر ز روی بداد بتاج بخشی و کشور ستانی استعداد حسدای عزوجل حافظ بلاد و عباد که دوست افسر سلاطین و فخر اجداد برای رنغم اعدای و کوری حساد کشید سائیه عدش بهر دیار و بلاد نه مهر و ماه منیر و نه بجز و ابر جواد عقوبتی چو در ایام بهر دیر بر عباد چنانکه نسیم سپهر از تعرض صیاد گرفته است بروصیت جاد و تیر صداد فلک نفاذ ترا آورد بستان شهاد چنانکه بهیت صفرا میانه اعدا
--	--

<p> سراد کام تو خواهد سپهر در دوران ز نور پر شدی ز آفتاب شکل بلال بیان خدای که از کبریا و روی جمال نه ذات بی بدیش رست تهمت شباه که خسر وی چو تو بیدار بخت عالی قدر شه چو موسی نور و فرخ آمده است بخواب باده نوشین و داد وقت بد بهشت واریکی بزم ساز نور و ذی که تا به تنهیه در پای بزم افشایم بنم که یافته ام چیرگی و غیر ذری به نیست تو امان یافته ز صرف زنا بایر رحمت و آفتاب عاطفت میسان زمره اقوام از عنایت محض در تربیت چو کنی بیشتر نیابم کم همیشه تا که به تقدیر ضعیفی علت سرادقات جلال کشیده باد چنانکه قهای ملت دوران تو بدین قدا </p>	<p> شنا و حمد تو خواند فرشته در اوراد اگر ضمیر منیرت نگردی استمداد منزه است از الکاف مقدس از ایضا ز ملک لم یزالش رست و همست خداد بخواب نیز بنشیند سرای کون فساد که تا به طرب عقل پاکند ارشاد که روز رفته نگردد هیچ حال معاد چنانکه هست زاین خسر و ان معاد طویلای دراز بهر خاطر و قدا ز بندگی تو بر جله مطلب و مراد چنانکه از اتر سعی مرتضی مقدا رسید خوشه امید من بوقت حصا تو کردی او حد ازان پس که بودم از احاد به نظم و شعر حیرری و صاحب عیاد بود مرا خسته این چار طاق سبع شداد که از قباش طلب آید از دوام اوتاد که دهنش ز روزانی برسد بر نور معاد </p>
--	---

در معراج ملک حسام الدین

تا قدر چین رونق تاتار بشکند

هرگز صبا از لبت تو یک تار نشکند

در کیش غمزه تو شد انداختن جام
بیار ز گس تو چو مائل بخون باست
بنود می که در صورت از پی نثار
جز در وشتال بر دل خطی ز عافیت
در عوی خربی تو چو باطل نشد بخط
تو بادی چو شک و مراراد صبر پیش
یکبوسه از لب تو بیک جان خرید
رفزی بلطف در زخم آخر نظر کنی
اعنی گفت جواد شنیده که جاو او
ای خسروی که تا زخم چرخ نگذرو
بی مایه محاسن خلق تو باد صبح
الایبوی لطف تو مشاطه چین
برزربان رفعت تو و هم کی رسد
با جود بیدریغ تو نسبت دست کرد
شاهی که سایه داری شفقش دهد خدا
طاق عمارت تو سعادت چنان نهاد
در خاند که گریز تو گوید در اجسل
با تو کدام خصم نه روی کار ازاد
کس با تو نغمه نکند تا صدای کوه

هزار و سکه که در دل افکار نشکند
تن در دهمیم تا دل بیار نشکند
چشم هزار لولوی شهوار نشکند
نقاش عشق را سر پرکار نشکند
معلوم شد که رونق گل خار نشکند
آخ چه آگینه که در بار نشکند
گر عشق را در حسن تو بار نشکند
گر قدر ز ارزان گفت در بار نشکند
از مهر و ماه مایه و مقدار نشکند
کس پیش حضرت تو صفه دار نشکند
نخ عبیر در رونق تا بار نشکند
زلف بنفشه به رخ گلزار نشکند
تا صد هزار پایه پندار نشکند
نقدی که در ترانوی معیار نشکند
از تند باد حادثه خوار نشکند
تا ز نور حشر گنبد دوار نشکند
آلا سر عدوی تو دیوار نشکند
کز گاو و گوزم که تو زار نشکند
از مهمیت تو در دم کمار نشکند

<p>ز نهار سیر که آرد چه مار نیست کز بانفش تغ تو صفت دشمن و حکیم تو دست چرخ شب نگذرد که صورت تو در میان آید حاضر بچو آن بکریت کی شود طبع پشت فلک ز بهر بودن کجا خد بر صبح جز برای سزاشت را بخت شام اگر چه مایه فضل مراد لعل جز بهر نظم زبید موج تو هر نفس تا نقش بند کسوت این چار کارگاه دائم اساس عمر بنیان استوار باد</p>	<p>جز در دیوان خصم تو ز نهار نشکند آسان اگر ببنده شوارش کند اندر دایغ فتنه بیدار نشکند کامخاش از سده ناما ز نشکند تا نعل نقره خاک تو مساز نشکند گردون درم زیزد و دنیا ز نشکند سر بازی بضاعت اشعار نشکند نظم در حنانه اسرار نشکند این هفت آفت که در کار نشکند کز هفت درنگرد و در چار نشکند</p>
---	--

در مدح شعر سلیمان

<p>زلخت سرشش چو در مجلس پریشانی کند عقل با راز پریشان نیستن بنود گریز تا پریشان نیست بر سوسن نمی سایید کی رود از زردی عقل کا نذر کافری از کبر نگس جادوی غول آشام او عشق عالمگیر چون عالم دل را گرفت ای نگار از کمال حسن تو راند سخن بوسه پیش خلعت تو ماه گردون میزند</p>	<p>دل اگر جان در نیندازد گدایانی کند اندکان مجلس که زلف با پریشانی کند چون پریشان گشت بر گل عنبر افشانی کند انچه زلف کافرا در مسلمانان کند سوی عاشق یک نظر با صد پریشانی کند کس نداند تا دران عالم چه خبریانی کند هر که خواهد تا بیان صنع ربانی کند حجده پیش قامت تو سرستانی کند</p>
---	---

<p>کلمستان را تازه اشک ابر نیسانی کند عشق دهن گیر تو گوئی گریه بیانی کند تا مگر آن گوی را زلف تو چو گانی کند گردل سخت تو با من بست پمانی کند آنکه گردنش خطاب اسکندر ثانی کند و آنکه بر درگاه او دفعه در بانی کند در زمانی حبیبیان را جمله روحانی کند شاه رکن الدین والد دنیا سلیمانی کند</p>	<p>دیدن این بیاسبت در دیت گاشان تا بوزلف تو چو گانی دل عشاق را گوی دل می افکنم در عرض پیدایش چنگ در فراق عدل شامل سلطان کم خل حق سلطان اعظم سلیمان گزین آنکه در دیوان او قیصر بخت دم زند آنکه از لطف ضمیرش گرد گیر قضا صفت کشد دیو و پری هر خطه تا بر خلیف</p>
--	--

مطلع ثانی

<p>نام او بر نامه تقسیم عنوانی کند نوک بر مخ رستم و گزیر نریانی کند رحش اندر دیده اعداش ثعبانی کند مشتتری بهرام گردد زهره کیوانی کند از کمان نصره و تانید سلطانی کند مهر تو در هر مکان چون روح چوانی کند پیکرش را پر نیان خود وختانی کند هر زمان در کشور خیمه تو طوفانی کند جهتش را خاک درگاه تو نورانی کند آن خلایق الحق هم از موسی شیانی کند</p>	<p>جام او بر کوثر فردوس نقصانی کند هرزه باشد باقیاس محمد و گزیرش گریسی در صلابت همچو موسی گشت شاید گر گزینی خسر و آگه کین تو بر آسمان سازه مقام رای عالی تو دایم ملک دین را تربیت ساکنان رنج مسکون را که منقاد تواند هر مبارز روز بهیچ تیغ مره نوبی تو دید تیغ تو ابریت خوان نشان که موج سل او بر درت خورشید گر حیت نه دقت کین خشم شیطان سیرت تو گر کند با تو خلایق</p>
--	---

تیر غرمت از کمان فستج گردد جدا ماوج جاده تو شامه کرد غربت اختیار خاطری دارد که چون در استخاش فلنی گردد و بر لفظ میبونت که کردیت قبول تا وجود عقل کامل جمل را نقصان دهد باش باقی در جهان بینی ز عدل شالمت	موی بر اعضا اعدای تو پیکانی کند تا درین حضرت ببح تو ثنا خوانی کند شاعری که ساحوی گیر و آسانی کند گاه نظم و شریسانی و سحرانی کند تا بقای عدل شامل فتنه را فانی کند تا ز فتنه رای تو دین را انگهانی کند
---	--

فی المده والموعظه بحد سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش نیست بنیاد چرخ بر سر آبت ازین قبیل کشای لب بخنده که تو خفته از آنکه دائق مشو بعد که در خواب غفلت است مشکلات آنیکه گریش در روزگار پون قیقت محنت و حسرت سرشته اند فی فی درین زمانه تو مخصوص غستی از کائنات به ز ملک نیست هیچکس دان آسمان که جوهر علویت نام او خورشید را که مردک چشم عالم است گردان خلایق منصرف غلبت نقیض نور از رنگ گریه بین و مگوکان ترشح است	در حق او گمان ثبات و بقا خطاست پیوسته در تحریک و دوران چارسی است در خواب خنده موجب تشنگی و بخت است آنکس که چار بالش ارکانش تنگ است روزی و دهمتی دهدت گوی این لغت است گر و جش بطیر بر تو بگریه هم رواست در هر که نگر می بهمین مانع بقلاست او هم اسیر دشت درگاه کبریاست نگر چگونه قاتش از بار غم و دماست تردانی ابریه مانع ضیاست آتش حدودی آب زمین شبنم است وز کوه ناله دان و میند ارکان صداست
---	---

رای مقدس تو که بر غیب مشرفست	از ماجرای قصه من بخیر چراست
آن مختوم مپرس که قرب چهار سال	دوران چرخ بیخوض از عمر من بگشت
وین سه مرتبه نگر که در نیو وقت روی من	از خاک آستانه شاه جهان جدت
نهنگام آنکه جسلوه فتح و ظفر کفر	کارم شکایت فلک و شرح اقیلاست
گیتی بجای من ز جفا کرد و انچه کرد	گر لطف تو تدارک کارم کند رسوت
تا و در مذاق آدمی از راه عقل و شرع	تلخی خوف هم بر شدنی رجات
بادا همیشه قبله خوف و رجای خلوت	صدر تو همچنانکه فلک قبله دعاست

نصرتی

از غایت

در مدح نصرت الدین

سر بر سلطنت اکنون کند سرافرازی	که سایه بر سرش افکند خسر و غاری
فلک کلاه غرور این زمان ز سر نهاده	که هست افسر شه پیر سرافرازی
خطاب خسر و انجم کنون بگردانند	که مصلحت نبود خسر وی با نزاری
همای خیر جاپون چو بال و پر یکشاد	ازین سپس نکند چرخ دعوی بازی
چنین که قلزم دولت در آمدت بجوش	نرموج اونه خطائی جده نه اسخاری
چنان بناخت جهان احوای دولت شاه	که از طبیعت اضداد رفت ناسازی
ازان گذشت که گستاخی کند پس ازین	سحر پرده دری یا صیقل نغازی
ازین سپس بعد ابا ناک پنج نوبت شاه	کند منادی اسلام را هم آوازی
خدایگان سلاطین عهد نصرت الدین	که دولتش سجاوت همیکند بازی
شکوه شمشیر شاهین تهنش شکست	دل عقاب سپهر از بلند پروازی
شان و پرچم رخش یکی بسر تیزی	گرفته قلعه گردون دگر بسر بازی

نصرتی

<p> عزیز کرده و الحق سزای اعزازی مدبران قضا را برای هم رازی بدان طمع که بخنیاگریش بنوازی که این مثل مثل مزوریت یا رازی حدیث سگ بود و دست گماه برازی اگر بتع سیاست سرش بیندازی اگر بیوئه کین سالهاش بگذازی که عقل را بود آنجا مجال طعنازی بیط خاک چه باشد که تو بددنازی چو دست حکم سوجیب آسان بازی چو لحظه تمهات ملک پروازی تو شادری که ز شامان عصر صنادی که اسپ حکم بر اجرام آسان بازی که مهنان بود با شریعت تازی </p>	<p> زهی مبر ملک ترا عنایت حق مسافران فلک را بوجهم همراهی ز مجلس تو نظر نگسلد می ناهید تو ملک بروی دشمن بگرد تو زرسید اگر بغیبت تو خصم فرصتی طلبید سپهر از خط حکم تو سر نخواهد یافت عیار مهر را خلاص تو نخواهد گشت ترا بملک زمین تمینت نیامد گفت سپهر و مهر خجاک در تو می نازند زمانه دامن دوران ز بیم درچیند اجل ز دشمن جا بهت جهان پروازد همیشه تا غم و شادی بنوع ممتازند لفظ امر تو در مملکت چنان بادا ریاضت تو چنان کرده ملک شکی را </p>
---	--

بمعجم قصه الدین

<p> شبنم ستاره سپاه و سپهر در گاهی بدست تست گرافوازی و اگر گاهی نشسته اند بر خد متیکه در خواهی ز بیم تیغ تو تن در دهر بود ماهی </p>	<p> زهی مسخر حکمت ز ماه تاما توئی که از ره تسبیح طرزی خلق چونندگان در غور شیر بر درت شب و روز تو آن ستاره شکاری که شیر میشه چرخ </p>
--	---

گویا این سخن از حضرت یارانی
 است که در این کتاب آمده است

<p>بر فوق خوش سخنی چون سخن در افواهی که داد تخت غریزی بیوسنت شاهی بر تیغ حجت آثار صفتی است الهامی دهد ضمیر تو از پیر حسین آگاهی مگر بطره جسد بتان خرگاهای بر زلف پیش تو خورشیدی لبش ماهی مقدست بر اغراض مالی و جهای نقادی از در شاه جهان بگمراهی که زمین میان منم با تو محلی و شاهی گزیده ام بدعا خدمت سحر گاهی نه من ز بندگی افتم نه شاه از شاهی ای زنده نفسهای سرودی ماهی اگر بود همه نوروز تو ملک شاهی نگیرد از پی خفاش روز کوتاهی زمانه را نبود چون تو آمد و ناست</p>	<p>بحکم بر فردی چون خرد برار و اسج بمصر ملک خدایت عزیز کرد و هم است ز تست چهره دین را تراوت از پی آنکه بر دستان تو از چشم روز بنیائی شکست نامده از هیچ روی در عهدت کجا کند مدد و خورشید چون کشتی لعل خدا یگانا دانی که خدمت تو مرا زمانه من ز نشم کرد و گفت خیز جدا جواب دادم و گفتم که نیک باز اندیش اگر نقاده ام از خدش شبان روزی مرا چو شاه گزیده است و شاه را نیز دانی رسید موسم نوروز دشمنان ز حسد تو بر سر ملک نشسته چه عجب بر غم اعدای محنت در از باد از آنکه بامره نمی بران در زمانه حکم که نیز</p>
<p>همچو علم سلطانی و همچون پیر سلطان فرصتی باشد طریب ازین نکوتر در جهان در پناه دولت فرمانروای اندر جان</p>	<p>ای بنشسته دولت منشور ملک چادمان موسم نوروز و ملک خرم و شاه جوان تخت نشین و مربع تاج کو بفرزاد سر</p>

<p>خسرو را عظمی تا ملک نصرة الدین کرد علو آنکه بیرون برد تفتیش چنین ز رخسار سپر پرتوی از رای او پیرایه جویشید و ماه خوانده تفتیش بر خلایق خطبه فتح و ظفر ملک نادیده چو تبه لشکر کش و کشور تهای بر در ایوان قدرت چو آن قهر صدر پرده ار ای براق دولت رافق فرقد یا نگاه رایت از دانش ملک احاکم بس استوار چون قضا پیوسته بر اعدا شناسنت کار کرد از سوم قهرت اندر تنگنای مهر که هر کجا از آتش تفتیش برآمد شعله</p>	<p>خسروش را طایم افلاک زید آستان و آنکه دور افکند عدلش خرم زایروی گمان نمکت از لفظ او سر مایه دریا و کان داده عدلش در جالک مشرود این مان دهر نازاده چو تو فرمانده و گیتی ستان بر سر بام جلالت چون حل صد سپاهان وای بهای مهت را اوج جلال ایشان عدلت از رحمت جهانزادایه بس مرهان چون قدر همواره بر آفاق فرمانت ان چون غرق بیرون ترا و غیر خصم از تنخوان آفتاب بخا شمر است آسمان آنجا دختان</p>
---	--

مطلع ثانی

<p>جز تو کس را افسر شاهی نریدد در جهان آسمان با صد هزاران دیده آخر کو نیست بادشاهی را سخاو عدل سر پایست و تو نیست اندر کیس چرخ از کفایت نقدی وین صنع ایند در وجودت بهر آن تا خیر کرد چو نتواند رسد شاهی شستی روزگار در نپاه حفظ تو از بهر ترتیب رمه</p>	<p>ملک را دل بر تو می باید نهاد و جان و دل تا ترا بیند بدست دیگری ندر عثمان در سخا صد جانی در عدل صد نشویران نیست اندر پرده غیبان دولت رازیان تا کند تیغ تو دفع غصه آخر زمان بعد ازین در سایه عدل باز افشان گرگ در باب مصالح راز گوید پادشاهان</p>
---	--

تا جهان را میوه فستج و ظفر بار آورد دست در هم داد تا اسباب جهان را تیغ چنانکند تا بپاید گردش گردون تو با گردون بپای تا ابد عهد عیونیت قرین باد که تو	قدرت اندر دیده دشمن همی کار و نشان آسمان را مانند انگشت تخیل در دستان تا بماند نوبت عالم تو در عالم بان همه نگو عهدهی عهد الله و همه صله قرین
در مدح قزل ارسلان	

گیتی ز فرد دولت فرمانده جهان بر هر طرف که چشم کنی جلوه ظفر آرام یافت در عرم امن و جش و طیر گردون فرو کشاد کند از میان تیغ ملکی چنین مقرر و حکمی چنین مطاع نسوخ گشت قصه کاوس و کیتباد بالید ازین مشاطن تخت بزمین از غصه خون گرفت چو مل ظلم را جگر شاید که بگذر ز پی منبر خجی های سلطان شرق و غرب قزل ارسلان که نیست آن شاه شیر حمله که شاهین متبش وقت طرب جو دست سو حجام می بود هنگام کین چو نیزه برافرازد از کفت شاه قوی که حمله پارس تو بر عدد	ماند بر صفت ابرم و روضه جهان وزیر جیت که گوش نمی شونده امان و آسوده گشت در کف عدل از جان و ایام برگرفت زده از گردن کمان دیرست تا زمانه نداد از کسی نشان و افسانه شد حکایت دارا و اردوان بگذشت ازین نوید سرتاج ز آسمان فرخنده باز ماند چو گل عدل را دستان زین پس بر پرسی چرخ خدا یگان با صدمت کابش ایام را توان دارد فراز کنگره عرش آشیان بر هم زند ذخیره سحر و دین کان میخ را خطر بود از صدمت شان چون برخیل سایه سائل بود گران
--	---

بحر نسیت قهر تو که در وهر که غرق شد
 بر خیزد از زمانه یکبار حرث و نسل
 هر چند کور گشت عدد و یکدکایزدت
 با سبب چینی که به بند و زبان چرخ
 بر باد داده میبست تو خرمین قمر
 وقتی که گم شود ز سر بر کشان خود
 تو در میان لشکر چون موبی عدد
 در تازی از کرانه چو شهبان جنگجو
 آن لحظه کس ندارد پایی تو جز کاسب
 بدخواه ملک را ز نهیب تو آن نفس
 ای نسروی که تیغ فشارا قضا برید
 گر گم شود پی زحل از چرخ بک نیست
 گیتی طمع نداشت که تو سر در آوری
 آنهم تو اضعیت که کردی و گرنه چرخ
 دندان آره را هنرست از تیغ را
 محتاج نیست طلعت زیبای تو به حاج
 تا به ترو بدست صبا دایه بهار
 گلزار دولت تو که دار و نسیم خلد
 حبابه تو سر فراز و قبول تو و سنگبر

هرگز نفیقت از پس آن باز بر گران
 که دفع فتنه را نبود تیغ تو همان
 بگریزد و کرد بر همه آفتاق کامران
 تیغ ترا سزد که به اعدا کشد زبان
 و آتش زده شکوه تو در راه کمشان
 روزی که بگسلد ز تن پر دلاں روپان
 هر یک چو مور بسته بفرمان تو میان
 گوپال بزمین زنی و بانگ بزبان
 دلاں روز کس نگردد سست تو جز عثمان
 خون در جگه بخو شد و مغز اندر استخوان
 بردشمنان دولت تو کرد امتحان
 بخت تو آگه هست چه حاجت به پاسان
 تا سایه بر سرست فلکذا فسر کیان
 و اندک مشتری نه بنام و بلبلستان
 پیوست سخت ظالم عاریست بهستان
 شمشیر صبح را نبود حاجت فسان
 گرد از جبین لاله در خسار و عوان
 آسوده باد تا ابد از آفت خزان
 ملک تو بر نبات و بقای تو جاودان

در مدح نصرة الدين

ای هر دو منیر تو	حل کرده عقد های فلک را نصیر تو
نخز ماک نصرة الدين بشی گوئی	کامیاب برای نصرت دین شد نصیر تو
آن سحر زانتری که نزدی مناسبت	در یابی انفسرت کینه غدیر تو
آن بدر زاهری که مقدر شد از انزل	تا حشر در منازل دولت نصیر تو
سرایه سحر و معاد و جوی سپهر	گر نسبتش کنم ببطایحت نصیر تو
شد مروت ملازم ذات زهر انگه	تو ناگزیر اونی داء ناگزیر تو
نقاش صنع گر چه که استاد حقوت	نقاشت صوب بندامکان نصیر تو
ابل زمین اگر چه اسیر زمانه اند	ایک زمانه با همه شوکت اسیر تو
گردون که پیش موکب جایت پیش است	هر دم سپهر بنگیند از سهم نصیر تو
آنها که سر دوباره برود چو گند نا	لرزان بود ز خنجر جان برگ نصیر تو
چینی تمام باشد از انجا که آتی است	جز تیر اگر شود سدای دشمن نصیر تو
جشید راستی تو از ان لاف می زند	خبر شنید روز و شب ز کلاه نصیر تو
سلطان نشان عهدی از انان بر بطوع	مرغ زید را بیت کمتر نصیر تو
گردون بدین قدر تو را ضعیف نام او	در ملک بدگان تو آرد نصیر تو
دراغ که هست انجم و سیاه راجع	لیکن بقبل حاجب رای وزیر تو
صاحب قبول صفه روحانیان شد است	نخست جوان بر تربیت رای نصیر تو
ثابت نمیشود پیر این عیش و شغ	هر دعوی که آن نبود نصیر تو
خلق ترا نسیم عبیر است لا جرم	شد حبیب چرخ پز نسیم نصیر تو

<p>دانشمندان که طایفه ایشان است ایک تو دستگیر خلق خدائی در پنهان</p>	<p>او را چه قدر پس بود ایزد طایفه تو باد اخدای در دوز جهان دستگیر تو</p>
<p>ترکیب بند در صبح آتاکب اعظم</p>	
<p>خیراتی نگار جشن خزان را بسازگار در پیش لاله رخ و گلزار عارضت عمد نفیست که چه فراموش کنم شود داری بنفشه بر طرف چشمه حیات گر خواب ز گس از دم دی بسته شد روست بر کف قنق زباده رنگین که رنگ کرد شده زرد روی سبزه زرشک خط یک</p>	<p>بار ابرس ست صورت روی تو تو بهار فسوخ شد بهار گستان لاله زار مارا از و بود رخ زیبای یادگار سهل است اگر بنفشه بودید سبزه یار کمبشای آن دوز گس پر خواب پر خمار مشاطه دارد دست طبیعت کف چنار سر سبز ماند سرو باقبال شهر یار</p>
<p>شاه جهان آتاکب اعظم که در بند گرفتش بر آرد و در سربد سگال کرد</p>	
<p>ای عید نیکوان بده آن می بیاید دادیم داد تو به بی عید چندگاه با جان سرشته اند تو گوئی شربت روی ترا بسید عفت کرد عقل باز از آتش نهی تو بر خاست شرع عقل دانی که که در سرمه پیش است از سبب چشم بد زمانه باقبال شده بدست</p>	<p>بنای نیم شب رخ چون با مداد عید اکنون می و میم کی لحظه داد عید بری نهاده اند تو گوئی نهاده عید چون نیک نیکیست خیل شد زیاده عید وز آبروی خوی تو نبشت با عید کافاق شد مسخر حکم نهاده عید هر تر غری که سبب از کشاد عید</p>

در پیش لاله رخ و گلزار عارضت

	قطب ملوک نصره دین شاه تاج بخش کز لطف حق رسید بدو تخت و تاج بخش	
<p>بماند در موافقت جام و یاده ما چشم روشنیم چو تو ایستاده امشب ز راه دیده بصرا نهاده عیبت نمیکنیم که زنجور زاده دیدم که سخت نرم دل صبا ده کز روز وصل در شب بجزان نهاده دی بزرگین خسرو آفاق داده</p>	<p>ای یار بر نشین که بپایستاده تا تو نشسته بودی مجلس شربت نور راز می که بر صحیفه دل می نگاشتی هر دم ز شعله بدولت شب نیش میزنی بر سر نهاده اسیر و در قهر مانده پاک نی فی ملامت نه کنم جای آنت هست آن بوسه که بر لب مقراض میدی</p>	<p>عده راز دل در محفل غزل و شادان و آواز راز دشت کردن از مصطفی</p>
	<p>بو بکر بن محمد بن یلدر که هست در زیر پای هست و فرق سید است</p>	
<p>بر قامت تو دوخته دولت قهای ملک هرگز که کرد و آنچه تو کردی بجای ملک گستاخ پر نمیزند اندر هوای ملک خبر تیغ در جوان چه بود کیمیای ملک روزی نبودشان که تو بودی نزاری ملک آمد بسایه درت اینک همای ملک دیون یافت نصرت از برکات دعای ملک</p>	<p>ای در بقای ذات تو بسته قهای ملک از کام آرد ما بدر آورده ملک را ملک از سیاست تو چنان شد که هیچ مرغ تیغ تو خاک ملک همه تر سخته کرد پیچند ملکنان هوس ملک عاقبت آیند خسروان همه در سایه های ملک جهان ترا بدعا خواست از خدا</p>	
	ای همچو جان خلاصه ارکان روزگار	

سر دفتر و سر آمد دوران روزگار	
<p>مه را نه بیم صاعقه در غرس اوقاد زبان لرزه بر عظام دی و همس اوقاد بر کسوت جلال تو در دامن اوقاد اندیشه در میان گل و گلشن اوقاد کنه شرح آن زبان نمد الکس اوقاد تا سائیه میارک تیر بر من اوقاد در زیر پای حادثه برگردن اوقاد</p>	<p>شام چو عکس تنج تو بر زمین اوقاد نصرت تو تا کمان نفس سر و بر کشید چاکلی که خنجر کرد گریبان چرخ را ای خسروی که از صفت خلق خلق تو من شکر نعمت بکدام زبان کنم خورشید و ز سایه من شک میبند بفر از سر با نسر شاهی که دشمنت</p>
در مدح انا بک اعظم	
<p>خوش کن عبارتی که خلقت به خورشید کان فضل اعلی بار تو آن روح گوهرت هر جا که در جود تو نیست برست در چرخ و در لغت تو اکنون سخن است واند که عاقبت گذرش هم بچهرت رویت در بهشت ولت آب کوهرت زلفت بکافری محض کفر خیرت وین وجه نزد اهل حقیقت تصور است آرام گاه جادو و ماوای کافرت وین نیز منصبی است که لاشعیرت</p>	<p>گفتار تلخ زبان لب شیرین و زهرت بکشای لب به پیش من گرچه گفته اند تا برگشتی از سر عشاق دست مهر هر دل که سخره فلک چنبری نشد لافت تو افکند رسنش هر زبان دراز آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنکه چشت بجا دوی بدل چادر بابل است گرچه پنجمی کافر و جادو بود بهشت رخسار خوب و خرم همچون بهشت تو آمد خط سیاه بلا لائی ز خست</p>

در سر دفتر و سر آمد
در مدح انا بک اعظم

چرخ

مغرول کی شود درخت از نیکی بخند
 طغرای ابروی تو با مضای نیکی
 تا آید دست و صف لب بزیبان من
 در هر صفت که چون کرت بسته ام میان
 گفتی که رنج شود به تماشای عیدگاه
 بر هم زدی بغزه جانی بر نعم من
 باز راه و زهره ز روی تو کاسدست
 هر جا که میری قدمت از شای خلق
 چرخ از نسیم زلف تو خوش میکند شام
 قطب بود که نصرت دین کرد علقه قدر
 سلطان نشان آتاکبای عظم که عدل او
 بود بکر نام و سیرت عثمان حیا و علم
 شاهی که هفت مهره گردون شش صبت
 چنین فلک بدیدند بید مهر خویش
 هر فتح کاسان دهدش غنای کار
 ای خسروی که بخت جوان چون سپهر
 روی زمین از فوق عدلت مزین است
 آنگس که تربیت از قبول تو نیست
 در پیش حمله که کجا ایستد عدو

عده بپوشان
 از این بپوشان
 از این بپوشان
 از این بپوشان
 از این بپوشان

زیر که بر تو ملک ماست تهرست
 بران قاطعت که آن خط مزورست
 الفاظ از عداوت آن همچو شکست
 همچون میانت نکته باریکست
 کامروز عید رخ زیبای و زورست
 دین روز عید نیست کفیل فرخندهست
 پهلوی زهد و قوب ز حسن تو از غرست
 چنانک همچو لولو و خیار چون زورست
 گوی غبار مرکب شاه مظفرست
 چون چرخ بر سر آمده هفت کشورست
 معمار دین ایند و شمع پیرست
 که عدل و علم هم بفراروق حیدرست
 دامن رحیم خجسته قرش بشدرست
 آن کارنا که دولت او را میسرست
 چون بگری مقدمه فتح دیگریست
 پرستان حکم تو دیرینه چاکرست
 مغر فلک نکست خلقت معطرست
 همچون چنار و بید همه ست مخمورست
 رو باه راجه طاقت زور غنفرست

بنیاد ملک و زمین چون مور شد چنانکه هر جا که با عنایت پناه تو در جهان در جنب آنکه از تو ضامن بکند فلک از صد گله یک نشانه گشت باش تو تو ملک است بدست و لشکر نیافته آزاد که عین و عصمت ایند و مدد کند تا اختلاف انتر و عنصر ز روی عقل جا ویدی که قوت خشم و رضای تو	با صفی آسمان بر بلندی برابست تا بوت و دار بود کنون تخت و منبرست این منزلت که یافته بس مختصرست کاکنون هنوز گلشن نخت تو نوبست کین قهرمت از سبادی فطرت مقدست افلاک جمله حدت و اجرام لشکرست اندر زمانه موجب معرفت و شکرست برتر ز فعل عنصر و تاثیر افرست
--	--

در مدح آبا بک اعظم الملوک بکیرین محمد

مراسم بشرا قبل با داد و پگاه چه گفت گفت چو رویت بگویم گرمست زمین بوس بنه جادوان خیره عمر اگر چه مدت غیبت دراز گشت ولیک بیا که حلم شهنش ثبات آن دارد در آستانه او برگیر ازین پس روی رضای او را از کائنات گیر عرض بشب بخد متاد همچو شمع باش بپا که آفتاب سعادت بران کسی تابد خدا ایگان طوک زمانه نصره الدین	نوید عاطفت آورد از آستانه شاه نیاز عرض کن حاجتی که هست بخواه که کیمیای حیات خاک آن درگاه زبان عذر بیکبارگی نشد کوتاه که منهرم نشود از چنین هزار گناه که غیبت دولت دین را بجز حیات گاه جناب او را از حادثات ساز چاه بروز بروداد همچو صبح خیز نگاه که همچو سایه دود در کاب نمل آید که گردد موکب او کردی کفر سیاه
--	---

جهان گشای دیو بکر بن محمد کوست
 حیدر ایلگانی اندر فضای بارگش
 به پیش منبر بجایده رنگ او در زدم
 همان زمان که سر از حبیب خروید بر زدم
 ز بسکه بر در او سجده می بر بند ملوک
 ز کامکاری قدرش بر آنچه دعوی کرد
 شعاع دولت او هست در ضیق سپهر
 ایشوی که ز امداد شمت هرگز
 چون بگری بحقیقت تفاوتی نه کند
 بتن ز خدمت اگر در میشدم حالی
 بماند آئینه دولت تو روشن از آنکه
 توئی که سر بر آمار تا جداری دید
 رستید خاک و جنایت بقدر بر افلاک
 هر آن زمین که بر او بر رحمت بارید
 بر فرق و حلم جهان را بطاعت آورد
 به پیش او کعبت از فتح و نصرت شمر
 مثال تو با مکر و بد سگانی خصم
 همیشه تاروش سال و ماه محفوظ است
 حساب بر تو در ملک باد چندانے

ز فرق تا قدم آرایش سر بر زکاه
 عدیل قبه چرخست قبه حسنر گاه
 بود ز چیلری کوه را مشابت گاه
 نشانده بر رخ مهر و سپهر دامن جاده
 مجال نیست قدم را ز ازدحام جاده
 خاک مقرر شد و حاجت نیامدش بگو
 چون تو طلعت یوسف میان طلعت چاه
 نیافت حادثه در ساحت ملک راه
 حضور و غیبت هر دو شنا و حجت شاه
 نشانده امثل جهان مشکف بدین گاه
 ز هیچ سینه بهسد تو بر نیامد آه
 هر آن زمان که خرد در جبینت کرد نگاه
 فتاده نام ز بگت بعدل در افواه
 دمید ناب و گلش کمیای بجای گیاه
 اگر چه حکم تو عاجز نبود از اگر
 بگرد و رایت از زمین دولت سپاه
 حدیث حله شیرست و حیل و روباه
 یکی به جنبش مهر و دیگر بر فتن ماه
 که حصر آن نه کند دور سال و گردش

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

صد گونه مانع برعل غم سپر نهاده	زان زلف عنبرین که بگل بر نهاده
مهر عقیق بر گل شکر نهاده	مخمر عشق را بنود چاره چو تو
تولب چرا بران لب ساغر نهاده	از اشک لب لعل ساغر چشم لب لبست
تو جنگ جوی عادت دیگر نهاده	خود از برای سز زده از بهر تن بود
عالم زلف چون زده را بر سر نهاده	در بر گرفته دل چون خود آهین
بر آستان شاه مظهر نهاده	سر بر نمیکنی ز تکر مگر که پاس
از فخر پای بر سر اختر نهاده	آن شاه شاهزاده که اقبال گویش
آتش هزار بار چو حیدر نهاده	ابوبکر بن محمد کاندردیار کفر
کین هر دو نیک لائق و درخور نهاده	دولت به تست زنده و ملت تست
پای بر سر سپر ستم نهاده	با آنکه در بهایت عمری همزار با
مسند فراز رقبه اخضر نهاده	کس را فراز خویش نه بینی چو از علم
لب را از مهر لب خنجر نهاده	زان دم که دایه باز گرفت از لب شیر
داند که چشم بر در خیر نهاده	هر کس که با مناقب حیدر به بیند
تکبیر در زبان دو پیکر نهاده	تا کرده زبانه سخن سوی هوا
رخس میحیان همه بر خمر نهاده	دیرست تا هم از تنگ آب زگر در راه
تو مانع بر جبین مهر و خور نهاده	ز نار بست خضر تو چون دید که ز ظفر
محاب رخت کردی و منبر نهاده	دیر است تا بجای صلیب و کلیسا
خود را بد گیران چپه برابر نهاده	انفال با تو زاد برابر یک شکم

در مدح شاهزاده ابوبکر بن محمد

<p>دانند مگنان که تو تنها بذات جیش فرزندای با تو را عمار مصطفی پشت دولت همیشه قوی باد بر آنکه</p>	<p>صد لشکری که روی بکار فرماده بر خود چرا مسونت لشکر نماده بنیاد ملک هر چه قوی تر نماده</p>
<p>در حاج ایوب کبیر بن محمد</p>	
<p>درین هوس که من افتادم بناده مراج دل بامل نگاه کردم زود قیاس دیده گفتم زود روز یکست تو مرد آن نه که روزی نعد و باقد اگر چنین که سپ جبار تو بر کشیدی تنگ کم افند چه تو چاکب سوار در عشق چو بلبلان ضمیرم نوای عشق زنند بعین صفت که تو دانی زبان مرغانرا خجسته گفتم زودت زودست برگیرم کینه دست نشان تو در جهان نموده مکن در گرد زلف کافرت که قویست سیر ملک جهان تاج بخش نصره الدین شنش کسی که به بنید درون پرد خجیب گذشت گوشه چتر جلالت از کیوان ایشی که سیر عین روشنای ملک</p>	<p>مراجبان خلعت از غم تو تا دانی نشد چو زلف تو سر در سپهر پیشانی که بر سر آردش مویهای طوفانی کسی ز پای در آید سری بختبانی بوقت حله ز گردون عنان نگر دانی که هر چه میرودت چون زمانه میرانی ز لوح چهره من حرف حرف بر خوانی عجب کمی ز کنی دعوی سلیمانی چه گویم آنیکه بدست در ست و تنوانی مانده بر سر پاتاکباش نشانی بعد شاه جهان بازو مسلمانی که ختم گشت برو تا ابد جسانانی ضمیر روشن او را ز لای نهانی فرو نماده هرگز سرش بسطانی نشد پیش تو بر خاک تیره پیشانی</p>

نیمه اول

نیمه دوم
که از دست گفتم
که از دست گفتم
که از دست گفتم
که از دست گفتم

نیمه سوم

توئی که دامن مهبت بعرض گاه سخن
ترا بخت دیگر چه حاجت اندر ملک
بقدر عمده ترتیب هفت افلاکی
دران مقام که آید خسر و آن عرض
اگر بکل ملوک جهان در آری سر
اشاره تو بسر تازاید بس باشد
ز کیمیای بقا آفریده اند ترا
جهان و هر چه دران مهبت آن محل دار
مثال ذات تواند جهان کون فساد
هر آنصفت که فلک را بدان نظر نرسد
به تمدنی که کند خصم تو چه پندارد
درخت اگر چه ترش بر باد و بدان نرسد
ترا بر خصم عدو باد عمر چندان
کشاده دست مراد تو بر جهان ناگاه

کتابخانه

20

بروی جله ملوک جهان برافشانی
که در چنین تو پیدا است قمر ز دانی
بعد ز بده ترکیب چار ارکانی
تو باشی املی اگر چه نباشد ثانی
نبایدت در از هیچ انسی و جانی
نگو میت که بسوی عثمان به چپانی
بالتفات تو آرد زمانه فانی
که تو ضمیمه مبارک بران نرخیانی
همان حکایت کجخت و گنج دیرانی
چو شنگری بحقیقت هزار چندیانی
که باز گردد از واپس تو باسانی
که آره دست بدار و نه تیز و ندانی
که روزگار نماند تو همی پستانانی
بطاعت بدی و گاه غنی بستانانی

١٢٠

در شرح مآثر نصرة الدين

دوش آوازه درامت گند نسیم سحر
عقل خوش خوشخبری یافت از نینگی گفت
که چنین است یقین دان که جهان بارگر
گل را زایش چو از وعده ریا شگفت

که عروسانِ حمین دست گره جلوه گری
راستی خوشخبری داد نسیم سحری
چون بهشتی شود آراسته تا در نگری
آئین کن با ده گلگون سکه اندیشه دری

از عقل خوش جوید یافت ازین گنج

صبحی دم ناله قمری شنوا از طرف چمن
مجلس بزم بیاری که آهسته اند
چو چوستان صبحی زده اقصای خیر
سغن سوسن آزاده نمی یارم گفت
دوش ناگه سغن ای زبان آفرم
چند رنگی سغن سوسن آزادی او
نصرت الدین ملک عالم و عادل بود که
آن جهان بخش جوان بخت که از بهیشت
گر صبا تحفه بدو کرد سپاهش بچمن
خسرا گوش بفتحه است و زبان سوسن
بهر کجا در همه عالم خلل دیگر بود
ابر در بزم چو دست که افشان تو دید
که چو اسراف کفش در کرم از حد گذشت
فلکش گفت مرا هست جز این دیگر کار
بی تو خور و ندی بسی این غم و هم سودند
غم ما که بطلب مایه قدرت ناگاه
خواست اندیشه که در کینه جلال تو رسد
شیر یا تویی آن که قبل کین عدوت
صورت فتح و ظفر مشکف حضرت است

تا فراموش کنی محنت و درستی
نقش ندان طبیعت نه گلبرگ طری
شاخهای سمن تازه و سید طبری
این نه از کم سغنی دان نه از بی هنری
آسمان گفت سر و کز سر این در گذری
مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
که جهان جله یار است بدل عمری
باد بر غنچه نیار که کند پرده دری
چشم ز گیس شود و این چه از بی بصری
که بعد تو پرستند ز گنگی و کری
که و اقبال تویی منت گردون سپری
خویشتن زده به پیش فلک افکنده کری
تو نوعی غنیمت انیکار چرامی بخوری
هم تو میخور غنیمت پیوده که بیکاری
تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
دیدم عفتل فرو ماند ز کوته نظری
عقل گفتش که تو هم پیوده کار درگری
گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
نی غلظت تو خود صورت فتح و ظفری

قصاید نظریه‌یاری
در بیان محنت و درستی
نقش ندان طبیعت نه گلبرگ طری
شاخهای سمن تازه و سید طبری
این نه از کم سغنی دان نه از بی هنری
آسمان گفت سر و کز سر این در گذری
مگر از بندگی شاه جهان بیخبری
که جهان جله یار است بدل عمری
باد بر غنچه نیار که کند پرده دری
چشم ز گیس شود و این چه از بی بصری
که بعد تو پرستند ز گنگی و کری
که و اقبال تویی منت گردون سپری
خویشتن زده به پیش فلک افکنده کری
تو نوعی غنیمت انیکار چرامی بخوری
هم تو میخور غنیمت پیوده که بیکاری
تو درین باب قوی تر ز قضا و قدری
دیدم عفتل فرو ماند ز کوته نظری
عقل گفتش که تو هم پیوده کار درگری
گل کند گاهی تو پیکانی و گاهی سپری
نی غلظت تو خود صورت فتح و ظفری

خاتم ملک در انگشت تو کمر دست خدا	چه زیان دارد اگر خشم شود دیو و پری
تا جهان سرگر میبان فنا بزارد	وز حوادث نشود دامن آفاق بری
در جهان داری چندان بقایای شاه	که مهندس نکند عقدش اگر بر شمری
تو ازین دولت واقبال بدان پایی	که بپای غفلت تارک کیوان سپری

در مع ملک نصره الدین

نماز خشن بکار مست و لایق	در آمد از درم آن مادر روی مهر گل
همه شامل دیوانگان گرفته ولیک	زیر پر حشم زلفش روان چید عاقل
ز بهر عریده خود را خواب کرده من	گرفته ماتم عمر خراب بے حاصل
در او قناده زاندریشه با بدبایه	که روزگار نه بخورش بدیدنی سائل
چه دیدم واقعه کز دست خویش شده ام	ز سرگذشت در آب و پای ماند بگل
راه جد و یقینش درست شد که شد	دل شکسته من در فراق او وصل
ز گرد راه فرو رخت قصه بای دراز	چو زلف خویش بر پیشان چو کاشمش گل
گهی زبان ملاحت کشاد کرد تو سزود	که حق صحبت دیرینه را کنی باطل
گهی ز راه نصیحت در آمده که مباح	ز حفظ جانب یاران و دوستان باطل
بصبر کوش یقین دان که عاقبت جهان	بکام دل برسی خود کدام صبر چه دل
جواب دادم و گفتم حشیده ام بچند	شراب خوشدلی از دست اعتیان چکل
کنون که وقت خمارست می بیاید خورد	ز دست هجو تو ناکام شربت قائل
مراجل کن و بگذار ازین حدیث که هست	جنای اهل خراسان میان ما حاصل
بجست بجز از جای خویش و گفت بمباد	که هیچ دل مبدوی نشناختم و مائل

دلم بروی و در جبر بر نیز میگوید
 و با وجود کینه اش القصبه بر گرفته پیش
 زین عشق کشاده دل و کمر بسته
 سپهر جاده و جلالت متوده فقر الدین
 قضا شکاری مقتدر جمله که کند
 میان رفوت و رجا عدل او بود حکم
 بکار نگاری او میکند فلک اقرار
 بچشم کبک انصاف او شد دست حقیر
 ایاشی که سرا پرده معالی تو
 جهان ز نام تصرف بدست حکم تو داد
 دل خفیض تو دیوان غیب را مشرف
 محاسن سخای ترا زد خل جهان
 اساس ملک تو چون گزین زمین ثابت
 اگر فلک بدو روزنامه آمل
 عنایت تو جهان را انصاف ایگان داد
 حسد ایگانا شعر مرا چه وزن بود
 نه مجلسی منلی کاندر وزین دشت
 ولیک چون تو اقبال ره نمود مرا
 بود در هر صحرای تو نعمت فقور

اگر بدل سجلی نیستی بهر بحر جسل
 ره می چو زرقیامت کشیده باطل
 بغیرم بندگی شاه عالم و عادل
 که پیش رست و داشت هست بحر و کان
 خیال خنجر او مرغ فتنه را بسمل
 میان باطل و حق رای او بود فصل
 بشهر یاری او میدهر زمانه سبیل
 شکوه صولت شاهین و حلقه طفل
 وزای منزل اعلیٰ منور بد منزل
 هنوز گردون از روی هست تو خجل
 گفت کریم تو اموال زرق را عامل
 هزار ساله عطا بر جهانیان فاضل
 ولیک حکم تو چون روزگار است مجمل
 بود و وطنیقه بود تو نعمتی شامل
 و گرنه از چه قبل شد وجود را قابل
 بجلوس تو که سبحان بود در و ناقل
 بود عطا ردا می و شتری جاہل
 اگر عین زرق لایلم توئی مغر و نذل
 فلک ده صولت تیغ تو فسر بر قل

اگر ایام بدو جود احوال
 بود صولت تو فسر کمال

بدریغ
 بفرست

<p>قد رزبان قصص کثا و چون سائل برای نعمت عاجل سعادت آجل عذاب آجل خصمت بخت عاجل</p>	<p>قضا میان تواضع بدست چون چاکر همیشه مانند بهیج متقی بر باد تو در سعادت و نعمت بمان که مقرون شد</p>
در مدح مظفر الدین خسرو عجم	
<p>فارغ مشو ز ناله و نزاری و شنیدش گردستی گیری از پای مغفکش بی هیچ موجب چه سزا مغفکش توان نگا داشت بر بخیر ترش تا چند ازین ستیزه چه کینست نهش تا در نه بست عشق تو دامن بدش مسکین یک جز در تو نیست سکسش درگاه شاه عالم و عادل نشینش که چرخ سر کشید فرو گرفت گردش هر گل که مرغزار سپهرست گاشنش از سطح آب کم بود اطرافش از احترام ثابت سازند از نشش بالای هفت خطه چرخست بر نشش هر روز رام تر شود آیانم تو نشش خورشید همچو ذره در آید از روشش</p>	<p>دادیم دل بدست تو در پای مغفکش چون دست در غمت زد و پا بهتوار کرد وز عهد چو کند با سزاهت تو بسته ایم این دل که نیست بسته ز بخیر لغت تو شد بگینا چشم تو در خون جان من نگرفت دست فتنه گیر بیان می کس تنگ آمد از فراق تو بر من به جان تا کی شکار عشق تو باشد دلی که هست صاحب قران مظفر دین خسرو عجم شاهی که از برای گلستان بزم است بر هر مبارزی که نه از نام است حرز مرخی که آشیانه اقبال او پرند ای هست تو ساکن آن بقعه که علو رای تو را یغنیست که در زیران حکم بر هر که تافت پر تو خورشید لطیف</p>

خطی به بندگی رسد از سر و دستش در برگرفته اند چون سنگ آهش در هم زند شکوه تو آتش سحرش بر هم زند مصداقت روزگارش کامروز هر که هست در دستش فریبیت تو تیره شده روزش	آزاده الیت لطیف تو شام که بزده آتش فروغ رای تو دارد ازین قبیل گر جرم ماه با تو یک جو کند خلافت تا شب ز اختران بکشد کمین کمین باد از مصاد مات حوادث ترا مان بر دشمنت کشاده کمین اختران
--	--

در مدح ملک صدرالدین

حدیث حسن تو میرفت و احدی نشنود که هیچ حلقه این چند و چیده آن چون مثال طلعت تو در سپهر آینه گون بران دو گیسوی مشکین تو دو صدقون بصد بهانه بر آورد خوشیست سخن عقل عقل صیقلی کند اینچون فنون نه طاقت حرکت ماندنی مجال سکون برفت بر زخم از آب دیدگان جیون هنوز دامن مرگان همیشم در خون ز جام محنت من جرعه دو صد خون دلی چو چشمه میم و قدی چو حلقه لون لب تو میدهد این جنس در درم خون	شبه نجمیه ابد اعیان کن فیکون نشان لعل و رخسار یک بیک نمیدانند چنان نمود که گوئی بکس می بینند ازان دو عارض دلجوی تو دو صد بیل خرد چو رونق دیوانگان عشق تو دید و لم حکایت زنجیر لعل تو به شنید مرا ز ضعف تن سوز دل ازان شب تار ز عشق چشمه نوش تو اندرین مدت هنوز آتش سودا همی زخم در دل ز سوز سینه من شعله دو صد و اوق کنون ز بهشتی من بیش ازین دو حرف نمان رخ توئی نه داین نوع زخم را مرهم
---	--

وگر بمهر میم و معجون عسلج نه پذیرد
 حسدایگان صد و ز زمانه صدر الدین
 بسی نماید که گرد و زبس عمارت عدل
 ز حفظ اوست که اجرام عالم علوی
 ز شوق اوست که دوشینگان قصر عزم
 نهی ضمیمه تو هر شب یک اشارت را
 برسم خدمتی اندر پی جنیت تو
 تراست معجزه سرور و تهتال
 زمین بغض تو دارد هوا زبس خفتی
 بدست حکم تو اجرام آسمان عاجز
 هوای طاعت تو آن نسیم جان پرور
 بجنب گشته دستار و رکب بند تو
 بعلم اگر چه قیاست ز انبیا گیرند
 در آن سخن که تو گوئی برای ضبط جهان
 اگر چه حادثه کیش بخوابدین فرار
 زمان زمان قلمت شمر تبش میامیزد
 فلک ز عقد عمارت حسابها برداشت
 بهر تست اگر قطره ایست در دریا
 بنگوارا بعد از هزار فرعه و فال

من و مدراج صاحبقران شرع کنون
 که قامت فلک از بارشکر اوست کنون
 چهار رکن زمین در پناه او سکون
 از استیالت جوهر مسلمند و مصون
 سر از در پیچ اسکان همیکنند برون
 کشاده در تن غیبی صد خاتون
 فلکند و هر روز اطلس ز شب اکون
 نه چون نبوت موسی لشکر تبارون
 که آورد طبع اندر هوای او طاعون
 بچنگ تفرق و احداث روزگار زبون
 که از میان آذر برود آذرگون
 چه جای افسر دار و تخت افریدون
 توئی بعقل مننون از هزار انلا طون
 هزار لشکر جبار باشدش مضمون
 نمی نهد قره بر هم زبس فتور و فزون
 که در مجاری مغرش پراگند افیون
 که حشو و بار ز افاق را توئی قانون
 بدافع تست اگر زده ایست در باغون
 مرا زمانه بصدر تو کوکبه راه نمون

تسکین

تسکین

تسکین

دو سال شد که برین فرخ آستانه مرا چنان کمین که مرا با هزار گنج هنر همه بدغوی عصمت برآمده چون ملک بفضل چون حشرات زمانه نامضبوط کشیده سرسوی گردون کبر چون نم اگر مستالیم ایشان بود ملک عجیب منم که بار همین روز همدین مجلس ولیک ازین همه فریاد هیچ فائده نیست جهان بکام تو باد که جز درین معنی طلوع کوکبه عید بر تو میمون باد مخالفت تو چه بدر از کسوف ده که دست	شدت دست تفکر زیر پای ستون بروزگار تو حاجت بود بشتی دون ولیک بوده چو ابلیس در ازل مایل بطبع چون حرکات سپهر ناموزون گران شده زمین بر زبل چون تارون که جز متابعت گاو کی کند گردون همین تظلم و فریاد کرده ام که کنون چو پیش می نه نمده گام روزگار چون دعای من با حاجت نمیشود مقرون که هست طلعت تو بر جهانیان میمون دلی موافق تو چون طالع روز افزون
---	--

در مدح قزل ارسلان

هو القید فی ستر بکاس کدام شهنشاه اعظم قزل ارسلان جهان داور کاتب شمشیر او بداندیش ملازمت قیر او بنخشش می فرق نتوان نهاد از رفعت می باز نتوان شناخت شبار ذری از رونق بزم او است	منیا لکین فاق کل الایام که از عدل او یافت گیتی نظام بشود یخ شب زگرده ظلام بجای عسرق خون چکد آرام میان کف او فیض غم سام که قدرش کد امست و گردون کد ام که بر دست زگرس مدامست جام
---	--

زهری حمله قهرت اندر بنده
 ز چنگال شیران برون کرد ملک
 تو آن کامکاری که در چل و عقد
 بناب ترا آسمان در پناه
 تو آن شمشیری که گردون تشنه
 دل خصمت آمد بچش ای عجب
 تو ای آنکه در خاتم مستدر تو
 چو ابرید و محبت صد ندیم
 ز شادی دست چو می در قیج
 چو باد شمنت راز گوید اجل
 بتو پادارست گیتی از آنکه
 وجود تو تا دست در هم نداد
 گفت حاصل دخل دریا و کان
 ستم بر گفت سایلان میکنند
 درین مدت از عیب رایت
 چه دانی که چون هست پیوسته بود
 ندانست کافاس عدل تو زود
 مراکز فلک سر کشم در هنر
 جهان بر دلم آن جاحث نهاد

شکسته دم صبح در کام شام
 ز کام ننگان بر آورده کام
 بدست تو داد دست گیتی ز کام
 رکاب ترا سدره در اهتمام
 کیمیتی مرادی ترا گشت رام
 هنوز اندر و این طعمای خام
 نگین است گردون فیروزه فام
 چو خورشید در موبت حد غلام
 بخند و همین خنجر اندر نیام
 دهد بر زبان سناست پیام
 عرض را بجه هر باند پیام
 نشد صنعت آفرینش تمام
 به پرداخت در حاجت خاص عالم
 ز دریا و کان میکشی انتقام
 که در ظل او چرخ دارد مقام
 فراخ جهان بر جفای گرام
 معطر کند ملک را شام
 ببالید و در زیر پای لیسام
 که نتواندش او باز بقتی نام

<p>مرا از آتش طبع و ریح تو قفسهای افلاک را تا ابد منم که زمین بوس آن درگت اگر خدست تخت بقیس کرد ندانم سلیمان تانے چرا تو جاوید بادی که هرگز نکند چه میگویم این لفظ از من خطاست</p>	<p>زبانی ست چون آب داده حس نیست به چمن مرغ زیرک بدام چه بدید مرا تاج بر سر مدام سعادت آن سده بر من چرا درین چند کام نبزوست نام چو توشاه بر کار عالم قیام که خود کل عالم تویی والسلام</p>
در مدح ایضا	
<p>سپهر و مهر و چرخ حاج کعبه اسلام یک آستانه همی بودش بر سرم حجر ز یک طرف گلوگامی بردنا مید با من عافیت آراسته چو صحن بهشت خدا یگان ملک جهان مظهر دین جهان کشانی قزل ارسلان بزن خیم ضمیر او که نمودار لوح محفوظ است تخت خلعت نور از خیال امیت شما جواهر اکلیل و عقد پر دین را هنوز تا سر زانو ست کبرای ترا بحق رسیده ترا تربیت جهان داری</p>	<p>بفرم کعبه اسلام بسته اند احرام یکی بچهره می سایدش بشرط مقام ز یک جهت بره قربان میکنند دهر حریم حضرت اعلای شهریار انام که نصرت و ظفر او را ملازم اند دام بزخم تیر فرو بست شا بر ابراهیم بدور عجز به بنید دو چهره اظلام رسد بچشم چنین در مشیقه ارحام برای زیور ملک تو داده اند نظام ملعی که فلک و دخت از فیض و ظلام از ان شدت مطیعت دل خواص عوام</p>

زیاده نافرمانی نداشت بود که چرخ
 منزه است متعالی تو در صلاح جهان
 انگاشت غم تو بر صورت فلک جیش
 نقیر کوس تو بدخواه ملک از سماع
 دران هوس که شود از در خاتم تو
 اهل بقعه خندد چو شیشه از شاد
 قوی که ماکت پای تو بوسه داد کاب
 نه خجسته و شمس تر و بهشت بسی در
 تو زشتی نگا چه چرخه چیرال جهان
 دران دیار که شفت تو آتشی افروخته
 دران مقام که طاعت تو باز دانه فکند
 دیان فتنه از ان تنگ شد که رخ ترا
 میان مرکز عالم علم برین تا ظلم
 بوسه ای که تو بر تخت ملک نشینی
 جهان ز عدل تو پاک و سیر شد بجهت
 مناج رحمت غم و شبات حکم تو بود
 بدست تو چو شفق تیغ مرغ روی بنور
 سپیده دم چو جهان را نوید میدهد
 بگوشش نماند دم در مید باد صبا

بدست چو تو کسی غواستی سپهر زمام
 ز اعراض محفل تصرف ادبام
 سرشت حکم تو در طینت زمین آرام
 چنان بود که جعل را نسیم گل بشام
 بدست حکم تو چون مودم گشت نگر خام
 چو تو مجلس عشرت بدست گیری جا
 و گریه سپهر برین سر میکشد ز گام
 و لیکات تقبش فشاک شد تبین جام
 چگونه پیش تو دوستان زمره سیام
 لطیف تر ز هوا بیت کاروش توام
 مسلم است که سیرغ را کند در دم
 چونیکر شده شمیمی طغر در کام
 درون دایره کائنات فندگام
 ستاره آنجا مغرول گردد از احکام
 نهد اساس دوروی سپهر نافر جام
 که باد را حرکت داد خاک را آرام
 سپید کاری صبح و سیه گلیمی شام
 طلایه بحر از بام صبح آینه دام
 گمان بریم که ز عدل تو سیگند ارد پیام

<p>بخت هر یک ازین بس گونهای قیام بود چو روزی اهل مهر درین ایام که پنج جز تو کسی را بر دیشا می نام گهی بباغ طرب در سجنه می بخرام</p>	<p>که تر و خشک جهان ضامن است است همیشه ناز پرانگی نبات النعش جهانیان را روزی مباد آن روزی گهی بخت طعن بر بفرخی بشین</p>
در مدح ملک طغان شاه	
<p>شاد زی که چه فلک باعث اندوه نیست می خوراکا که این نیز وفا و کرم است وقت پرداختن مدحت شاه عجم است جام برکت نه و انکار که این ملک جرم است آتش بر کن و انکار که باغ ارم است بس عجب نیست که گیتی همه درونی است به جهان تکیه مکن کوفنا شرم است آسمان بردش از جنس عبید و خدم است زیر منجوق سدر پرده و ماه علم است فرع صور نسبت چو صریقلم است زین سبب حکم گری لازم جذرا صم است هر چه بر چهره آفاق غبار بستم است هر چه بر بخت گردون ز شقاوت رقم است که جناب تو ز حرمت چو حریم حرم است</p>	<p>روز بشین عرب و وقت نشاء عجم است خوشترین رنجبه مدار از قتل نقد مراد شاه انجم ز کین گاه انق میر و بخت قصه ملک جرم و جام مرصع مشنو ذکر باغ ارم و آتش غر و مکن بی می روشن اگر تیره شد آئینه پیش دولت شاه جهان ست که ماند جاوید ملک الشرق طغان شاه مود که بطبع آنکه در قوت او مطلع خورشید فلک و آنکه در مویک میمونش با غفل کوس در گنج سخن او لطافت بحساب خبر و آب حصار تو فرو شود پاک باز بی واسطه دست غضب محو کند دولت از بهر طواف در تو بت احرام</p>

<p>منتظر شد تو احوال جهان چنانکه زانت جنگ است که در بزم تو بهوش از پی چشم بست اینکه در ایام بهار ملکت از راییت انعام تو پرگز شکم و بهم را دست بقدرک جلالست نرسد نا و القاب تو کز لوح زمین محو باد تا بحاصیت احکام فلک طبع جهان دست حکم فلک از ملک جهان کوتاه باد</p>	<p>منش آهوی چمن بشیه شیراجم است چشم ساقیت که باره لوق مجتهد است خار با خاصیت عدل تو با گل بهرم است گرچه ستراسرش از روی حقیقت شکم است گرچه نه کرسی گردنش بنیر قدم است زینت چهره دنیار و جمال درم است قابل نیک و بد و حامل نفع و الم است دولت راجه رسیدت در خود و دیگر است</p>
--	--

در مدح بهارالدین عمر گوید

<p>یک اشبم که خم به روی تو خواب است مرا چه با نوشستم که بستن در حسیست چرا به روی لبست خون من بجوش آورد شراب در تو اثر کرد و شمع جله بسخت بیا که غمزه جا دو بیارمید از چشم خطا برگرد عذر تو می نیارد گشت متاب سر ز وفا گرچه در زمانه تو تو ام ملک و نظام جهان بهارالدین عمر بعدل درستی که ملک ملت را لگانه که فلک آفتاب به تدوینش را</p>	<p>چرا بگر دمن از خون دیده گرداب است اگر نه بخت بدو عاشقی زیک باب است اگر نشاندن خون از خواص غناب است تو آن می که مرا از رخ تو متاب است اگر چه طره فتان هنوز در تاب است عجب دار که مرگانت تیر بر تاب است وفا چه فتنه بهسد امیر نایاب است که بر سر آمد اسلاف فخر اعقاب است تفا غرست نباش چه جای القاب است در ارتضاع معالی کین به طرباب است</p>
---	---

نصایط طهری و غارایی
نصایط طهری و غارایی
نصایط طهری و غارایی

<p>ز مهر و شمش آید بکارگاه جسم ز جام هم هست او آزار سحر و دم ایار سیده بدان منزلت که هست فلک خجاک جناب تو انتساب کند عقاب چرخ که گیتی شکار غلب است ز تبت تو شد ز شک باغ عمر عدت ز باد و سر و بد اندیش تبت پنداری اگر ز فضل و مهر ماند در جهان مقه همیشه تاز شفق روی چرخ سیابی ز خون دل چو شفق باد روی دشمن تو</p>	<p>هر آن نایب که در دست تو است چنان خلل که خرد از پاوه ناپسند است بدولت تو جهان را هزار عجب است که این نسبت به نسبت بهین است بروز تو چه کمتر از این پیوسته است اگر چه لافش ازین بر کشیده ده است که سال و ماه فلک در لباسش است سبب نوری که در تو سزای اسباب است بدان خنجر است تنم چون سحر است که اشکش از قنچ خنجر تو چو سیاه است</p>
---	---

در این گشت

در مدح ملک نورانی

<p>بهر کجا تازد بخت دلب گار خوار عشق بازی جهان کار چمن بیکار بر دل از عشق جوج نیست که نادیده گرتی داری جانیت بباید ناچار اندرین واقعه تنه نه منم در عالم مهر آفاق درین حادثه یارند مرا چشم من چون گوی کشته شد از زلفین شهر ز غم زده و از شعله واسه اندوز</p>	<p>بر خرم بشکند از خون جگر گار که جزین کارند از من شش کل کار آب بی تیرگی و آئینه بی رنگار در دلی داری نگزیدت ز دلدار هر کسی را بحد خویش بود تیمار وین عجب تر که در آفتاب دارم بار تا خدا و من بخت خیره کشی خود خوار بهمی کس نه که کند رفع چندی عمار</p>
--	---

تا میان از کجاست در دست بوسه و ابرو
 طرود از زو چشم سیم سجیل خواب برود
 بار بار در طم آید که من این جهان را
 قبله و قدود شایان جهان نور الکتبا
 آنکه خفاش پلنی فرغ حوادث هر روز
 و آنکه در کشت حقائق چو زبان کشاید
 ای ز جود تو تو نگه شده هر روز پیش
 بسته چون طوق کبوتر بیا و می جود
 عاشق و کز تبیلی نزد شایان جهان
 شب بیدار از غفلت گشت بجا و تو هر
 فی غفلت بکنم او کیست که خضر تو بود
 حال بجز راه تو که چون گل تازه است در
 آسمان تازه نهالی بدانند زمین
 سالها حاصل کان که بخت آرد خورشید
 لاف در بیا زخم و قاعده کان چه نهم
 جادوان نقشه سر از خواب فضا بر نارد
 پیش رانی تو خرد با همه شیار خوش
 صفت گلبان جاده تو در نیست و دروغ
 شعر نیکو که گفتی بحقیقت دمی است

و استانیست از من بر سر هر باران
 دل ناماسید چه دارم چو چمن چتر
 پذیرد صفت در آفاق بر من بکیار
 که ندارد دو جهان پیش کنش مقدر
 که در محوره اسطلم کشد و بیدار
 آسمان بر در تاویل زرد سحر
 وی ز تو فیت تو آسان شده هر روز
 طوق فرمان تو در گردن هر جبار
 در حدیث در می یا سخن و نیار
 پس یو بخاور ز شایان قوی آوار
 کوزه پسته خرفی پرده دمی بیکار
 زود باشد که شود در دشت آن گل خوار
 آن چه دانی که بخت گذرش یادار
 کم ز یک روزه خطا تو بود بسیار
 از حدیث کرم و جود تو گویم با بر
 تا در آفاق چو خرم تو بود و بیدار
 همچنان است که مستی به در شایان
 جز باحان چو من باین ش گفتار
 آن حقیقت چو نه بینی بود آن پندار

<p>این چنین گریه که چه عجز در تن نهی یک یار به این کفر و بدین بار که گریه ناگه از آن که بخواند ای دلگوشه هر دلم فخر آتش و از سپی ناله بیدار و دم برآ بنده این چنین بنیاب تو تو لا کرم بخت هر دوش را خود را گزین عذر تا پنهان پست نگردد و در دین از چو خدا نه محبت تو معذور ببالد که نیست</p>	<p>محبت و اندک به پیش نبود اکار بسته اند از به هر نقطه ز نار میزد کی خوران گشته نیا شد عمار بشکم باو چه اچاک شود و دم به بشکم و در دم که ز خشم ترسد آزار آستان هر کس که اندک است عمار که نماند ز سر دم و ملکش آثار بزر عدل تو جهان را بخود معمار</p>
--	--

در شرح تاج الدین ابراهیم

<p>دستم امروزی ترا نه گیتی بدو نیم نه مرا سکن نه دانه مرا با من و چرا بر دلم سر ز اصحاب با نیست بزرگ که گران بود که افتم من یکین هرگز چون از راز یاد کنم چهره برافشانند شب ستاره شرم هر دو زخم زان باشد حال خود پیش که گویم من یکین و غریب که نفس لشکر اندوه جهان جمع شد از چنین محنت و غم جان نتوان برنگر ز آتش محنت من گل بدد که خواهد</p>	<p>بیم آنست هنوزم که جهان به شدیم نه مرا منس و نخورند مرا یار و ندیم بر خشم فرقت اسباب غذا نیست ایام در چنین رخ بخت ز جهان بازیم در غم سیم غورم دیده فرو بریم ز خشم ناخن چو مرونی که بود و نه سیم چاره این که جویم من بهو و تقسیم که همی راه نیابد سو من باو سیم که فلک بار شود شفق و ایام سیم تاج الدین مغیر احمد جهان ابراهیم</p>
--	---

آنکه با سحرش غرضش نبود باد مجول
و آنکه او بر ملک جاه چه بدست میسر
طبع او را زلفت صفت با کبر سحر
گرنه فیض کرم در عاطفت او بود
گرنه در غایت او بود جهان را تاثیر
ای از ان مرتبه نگذشته که از گستاخی
و هر با جو تو منکس بود و چون دنی
بظلم با کشت در پاش تو اسباب نیست
نقصیم اگر چه مسلم بودش ملک جهان
بود و برین وجود تو فلک است عمر دراز
سلطه اعلای فلک گرچه خطیست لیک
کل سحر برگ چو گدازد از خاک سیاه
تا جهان نگاه بر است گدازد گاه برنج
تا آب پیش تو اقبال ره می باد و زمین
عرضه ملک تو از امن جو اطراف حرم

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم
و آنکه او در دولت ملک چه بدست میسر
کنت او را ز کفایت اثر دست کلیم
گفتی در همه آفاق مانند دست کریم
هرست بر ذرات فلک هست او را تقدیم
آسمان یاد جلال تو کند تو را تسلیم
ابر باندل تو شغل بود و بحر لیطم
مشتر در سحر شمشیر تو آثار جمیم
بسلامت نه جبهه تا نه کند جان تسلیم
بود و خوف حضور آری جهان محمدیم
هست در دایره قدر تو چون نقطه جمیم
گرنه خلق تو کند باد صبارا تعلیم
و آدمی گاه مسافر بود و گاه متمیم
قامت جاه تو تا حشر قوی باد و تویم
خاک در گاه تو از فقر چو ارکان خطیم

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم

و آنکه او در دولت ملک چه بدست میسر

و آنکه با سحرش غرضش نبود که تسلیم

در مخرج ملک محمد الدین بن محمد بن علی شهب

اسے ظفر مرکب ترا بر پنے	و در جان پیش هست لایسته
در صفت بندگان تو مریخ	رو زرم از شمار لبان و نه
بر تن خضم بسته راه مسام	نوک پیکانت از ترشح خوے

سالمی بگذرد که حادثه را در سپه اثر و کاسه را میشت تو تا بدیدست ماه چهر ترا هر شب از امتحان غم که کند بزیان انسان زند رحمت در نه معجون کند بجای شکر عقل در سایه قبول تو دید نفس کل از برای راتب زرق چنگ در دامن قضا زده بود ای خود را نشاید مجلس تو آسمانی چنین که حضرت تست نیست دل گرمی مراد و خور چون میسر نمی شود به مراد ذایع حسرت نهاده ام بر دل تا بکلی زمانه طے نه کند و انجم از مکرمات ذات تو باد نمایان بر پیر سایه علمت	نرسد و در سبزه پیر ملک تو سپید مار افقی شعور و غرور را چشم من خورشید هفتان چرخ خون دل در کنار مغرب مستقر بیزمان بانگس بیزمانه کسب زیر آغشته در مضاعف چرخ نور رشید از برای خلافت بد با حسن خلقت به پیوسته کرمات گوشت از انبیا آشتی داده با طبیعت از جفا با آسمان تا مسک سردی روزگار و مودت من خدمت صدر شاه و قربت و گفته اند آخرت را و اوستا نسخه مکرمات حاتم طے آسمان را سحیل و بحیر طے از در بلخ تا فواجی ز سر
در مدح ملک صدام الدین	
ز خدای خوش جوهر انگشت غم میباش	میر دو هفته پدید آمد از گریه باش

بروی خویش پیای است ای دیگانه مرا
 فراز مرکب تازی سوار گشت چنانکه
 هزار جان شده قربان هزار کیش خراب
 بسا سکندر سرگشته در جهان که نیت
 برسم عیدی حوران خلد را رضوان
 مرا تازه در آتش نهاده گوی لعل
 برآمد از دل من دوزخی وزان اندوه
 بر روز عید که زندانیان کنند آزاد
 کند زلف بنیادخت آن تهور بود
 رسید ناله من در فراق چهره او
 اگر بخت خسر و نمیرسد زانست
 حاتم دولت دین شاه اردو شیر حسن
 قضا بود و گردون بدیده در مالد
 کجاست در همه آفاق سرکشی امروز
 ز ماه رایت او چون خجل شود و خورشید
 از بهی ضمیر تو از لایمان آشفست
 ترا رسد بخیان و دعوی جهانداری
 دلی که از لطف کین تو گرم شد روزی
 کدام حادثه و دلائل نمود با تو بهر

نمود هر نفس مانی ز بهر زانش
 نظر بدو ز رسیدی بگاه جولانش
 ز رشک گوشه کیش و دوال قربانش
 نشان چشمه خضر از چرخ زندانش
 برای غالیه می برد گرد میدانش
 هر آنکس که جدا شد ز فعل یکدانش
 که ناگهان بفرسید بجلد رضوانش
 بهر دلی که ظفر یافت گرد زنده اش
 هزار چاره ز آزار صد مسلانش
 بر آسمان شنیدند ماه و کیوانش
 که از سپهر برین تبرست ایوانش
 که هست رونق عالم ز عدل آشنش
 هر آن مثال که صادر شود ز دیوانش
 که نیت گردن او زیر طوق فرمانش
 بنیر سایه شب در کنند پنهانش
 که با سان نهم طایمست در پانش
 که در شامل تو خلا هست بر پانش
 بجز مفرج تیغ نبود در پانش
 که صولت تو زین بر نه کند و داندش

که از او فکاحه بزرگ است ایوانش

که از او فکاحه بزرگ است ایوانش

که نه بریز قدیم بخت گرد خدایانش بیک دو دور بنه باشد مجال دورانش زمانه نام زندگو هر بدیشانش بصد زبان بستاید هزار دستانش که نیز یاد نمی آید از سلیه اش که خراجل نبود قطره ز بارانش که جز بسا حل تسایم نیست پایش فرو نریزد ازین بنتر گشتانش که از شکوفه پروین بود گل افشانش	که جست با تو بر دزد غنا زبردستی اگر ز جام خلاص تو می خورد گردون زیرم تو چو دل سنگ خاره خون نسیم گل چو بخلق تو نسبتی دارد چنان بجاده تو شوق گشت خاتم ملک شعاع تیغ تو بر قیامت در دیار عدو کعبه کریم تو جبریت در افاقت جو همیشه تا گل انجم چمن بود که صبا ز قری چمن ملک تو چنان بادا
--	--

ترجیع بند در مدح قزلی ارسلان

رقسم کفر بزبان زودند نوبت ملک پنجگانه زودند راست کردند بر نشانه زودند بر برین سبز آشیانه زودند خلفه پر زود و دانه زودند تاج عالی رخ روانه زودند جلگی سرب آستانه زودند	دوش چون زلف شیشه زودند ماه را در چهار بالش چرخ هر خدنگی که از مسیر شهاب از پی جدی نگر گسان خلک گوشش تا امید را که از پروین فندق بهرام را چم از کایمل با خرا لا سریش درگاهش
چرخ زان روز باز آگاه است که قزلی ارسلان شهنشاه است	

<p>صبح صادق چو در جهان بید زنگی شب بجا دوئی کردن هر کجا پر توئی از ان بید گفتی اندر مزاج آدم خاک یا سح از طریق معجزه دم نفس جذب کهر با سحر روح قدسی وان یکاد بخواند</p>	<p>گل صد برگ را آسمان بید شعله آتش از دمان بید لاله اشکفت وارغوان بید لطف ایندوسیم جان بید به سوی شخص ناتوان بید در رویای کماشان بید سوی ملک خدایگان بید</p>
<p>خسرو بجزو بر منظر دین که عطر بار کباب دوست فرین</p>	
<p>ملک راناز روز باز است پیش قورش سپهر نه پوشش در پناه کلاه گوشه اوست باد بختیم او گران محبت نقنه را در جهان گلی شکفت هر کجا تیر او رود گوئی هر کجا خشم او بید گوئی</p>	<p>که جهان را چو تو جهاندار است میجو ویرانه چار دیوار است بر سر میکان سزائی شایسته خاک با سلم او سیکار است که نه از نوک رخ او خار است صفت جلال ستمکار است اثر ناله حل افکار است</p>
<p>تیغ مندی چو از نیام کشد بره از گرگ انتقام کشد</p>	
<p>ای فلک پیش تو کمر بسته</p>	<p>دولت دست خراج بر بسته</p>

<p>گذر موکب سحر بسته سپهر نیزه تو در بسته سپهر زمان زخمه و گریه بسته قفسه ماه بر سپهر بسته راه پیکان بد خبر بسته گفت لفظی صریح و سر بسته</p>	<p>گره شب رنگ مرکب بر بند نو عروسان ملک گیسو با پیش یا جوج فتنه صولت تو چرخ در موکب پیاده رویت نیکنامی عدالت از عالم وقت تسلیم ملک با تو قضا</p>
<p>که نه مهر زیر دامن نیست نام و رنگ جهان بگردن نیست</p>	
<p>خاک در چشم آفتاب کند روئے آفاق را خضاب کند ابر تیغ تو فتح باب کند بار دیگر ز شرم آب کند روز کین لعل سراب کند حرم بیدار تو بخواب کند راسه بهشیار تو خراب کند</p>	<p>رایت ارباب ملک خطاب کند غضبت هر شبه بخون شفق کند هر کجا خشک سال عافیت است لطف لفظ تو در کمنون کند آتش قدرت آب دریا را پاسبان سپهر هفتم را چرخ بدست را بجام غرور کند</p>
<p>تخت را چو توبه نشینی نیست بر تو دهمیم را گزینی نیست</p>	
<p>چرخ دولت تو گلگون باد از جنای زمانه پر خون باد</p>	<p>خسروا عمر و ملک افزون باد هر دلی که محبت تو تمیست</p>

نسخه

نسخه

نام بادون و نامون
نام بادون و نامون

سعی جاسوس خاطر پیوست عمد بارون در گمت دامن ید بنیضای موسومیت بجود مرکز آفتاب دولت تو خطبه و سکه ممالک را	برهبر شب روان گردون باد صد روزگار مامون باد کیه پرواز گنج قارون باد از مد ابر زوال بیرون باد نام و القاب تو هایلون باد
اگر چه ملک فراخ همچو دولت فلک از روی بهمت خجالت	
در مدح صدر جهان شیخ الملک کتاج الدین	
شاه با در تو قبله نشان عالم است مقصود آفرینش عالم توئی از آنکه هم چشم مهر و ماه بر تو میوروش است عالم به تست زنده که تو جان عالمی هرگز نراید از تو گرا خایه تر گسر چون مولای هیچ قدوست مبارک است هر جا که از عباد و شاه گردون جبر است بخود و خجسته تو در احیای ملک دین از بین نیست لطف رستی مانده بود و بس ای سرور و کیه قصه یک روزه زرم تو آنجا که نصرت صورت خویان رود ترا	گردون ترا مستح و گیتی مسلم است ذات مظهرت سبب نظم عالم است هم جان جن انس بیاد تو خرم است زین قصه جان خیم تو موقوف یکدم است ز آن آب و گل که مایه ترکیب آدم است چون سجده گاه خضر جنابش اکرم است آز از قریطت تو صد گونه مرهم است آن خاصیت که در دم عیسی مرهم است امروز زنده کرده شاه محفل نیست صد سال کارنامه کاوس و تو هم است دل سوی قد نیره و گیسوی پر خم است

چندان بر نیت خضر تو خون دشمنان فتح و ظفر بجز هر تیغ تو قائم اند نوک شانت بر ورق نصرت و ظفر گر صد هزار عید و عروسیست خضم را صد کاسه انگبین را یک ذره بس بود ازادی قوت از چه جواست بخت تو نصرت برای ملک بسی جلد کرد لیک پیش وراثت تو چون غور شید ظاهرست تا چون شهاب با تو ملک دل نهاد راست یکتا شدست رشته شاهی بعد تو خضم تو گر زنده فروست در عدد چون تو بکام خویش رسیدی ازین بر نیت ملک شست سلیمان کنون چه باک خرم نشین همیشه و بر خور ز ملک	کاجرای خاک تا شیری جلد در همست نی نی که تیغ تو همه فتح مجسمست حرفیت کا ند و همه آفاق مدغمست بایک سیاست تو همه عین ماتمست زان تلخی که در بن دندان ارقمست بر چرخ پیر از ره رتبت مقدمست تو بقی اصل مختیر وقت مجسمست گر در ضمیر سپنج یکی راز مبهمست همچون هلال قامت اعدا پر خرمست احمد الله از چه که یکتای محکمست با آفتاب تیغ تو از ذره کمست گر خضم گردوت همه گیتی گرا خرمست گر صد هزار دیو طلبکار خاتمست کاسباب فرمی همه پیشت فراهمست
--	--

در مدح عضد الدین طغانسته

شاهی که شیر پیش جاش چو دهنست آن قسروی که خسرو اجرام آسمان از بهر جذب خنجر بجاده رنگ است شاه طراز رایت و نقش و نگین تو	فرمانده جهان عضد الدین طغانسته در تحت حکم او زمینان در گهست و آینه منبر مجره اگر پارچه گهست تا روز حشر آیت نصرت من الله است
--	--

<p>رای تو بر محیط فلک خمیه زد چنانکه در روزگار عدل تو عالم جز مشرعی در یا بقیه چون کعبه گوهر شایسته سجود کعبت تو هر روز یک نفس آمد پیش سرای پرده قدر تو فی الشمل شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق روزیکه باز قهر تو سپهر از میکند آزاده بود طبع جهان از قفسای بد بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه زان روز باز حاشه را دم فرو شد عمری زمانه را سر زندان نشد سپید از روز و شب ملتحمه بود و خست روزگار هر شبه که رخ زپیل نماید بر روز دهم رای تو فتنه ملکوت است در چه هست نوروز و عید هر دو بخیر است شادانند نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید عیدت خمسته باد که آفاق را از تو</p>	<p>گوئی که آفتاب بان آسمان دهست دائم چو عیش زیرک و چون طبع ابله است آری بلور نیز به گوهر مشبه است زین وجه بگرد کعبت زاد تو قطره است این بر کشیده منظر و گردون چرخ گه است در روز دولت تو هنوز این سحر گه است در جنگ او عفا فلک مرغ ابره است امروز در حمایت عدلت مرقم است مختار بود و دائم و امروز مکره است کا گاه شد که دیده خرم تو آگه است و امروز صوت خنده او جمله مرقم است بر تقد کبریای تو آن نیز کوته است در پیش حمله تو چون اندر عمری شته است دانسته مگر که یکی لفظ دان نه است با آنکه دولت تو زهر و دمنده است از طلعت خجسته که آن نیز بهره است هر روز عید تازه نه هر سال بهره است</p>
<p>محمود باد عاقبت کار تو چنانکه خود کار تو ز عاقبت بدمنزه است</p>	

قصاید طبرقاری
در روزگار عدل تو عالم جز مشرعی
در یا بقیه چون کعبه گوهر شایسته
سجود کعبت تو هر روز یک نفس آمد
پیش سرای پرده قدر تو فی الشمل
شد صبح دشمنان تو از خون دل شفق
روزیکه باز قهر تو سپهر از میکند
آزاده بود طبع جهان از قفسای بد
بر دست نیست با تو فلک از برای آنکه
زان روز باز حاشه را دم فرو شد
عمری زمانه را سر زندان نشد سپید
از روز و شب ملتحمه بود و خست روزگار
هر شبه که رخ زپیل نماید بر روز دهم
رای تو فتنه ملکوت است در چه هست
نوروز و عید هر دو بخیر است شادانند
نوروز بر جلال تو فرخنده باد و عید
عیدت خمسته باد که آفاق را از تو

در مدح تاج الدین ابراهیم	
ای برزده به تقویت ملک استین شهر برای تیر تو انداخت روح قدس در دیده سهیل شانت کشید میل گه در دیار ارمین و گه در دیار فارس جز تو که ساخت از پی تکلیف تاج تخت در عرصه دو ملک دو کار چنین شگرف خشم از چه نرم گشت نگوئی تبرک ملک تا موم را در آتش سوزان نیفکنی با سر نوشت خشم تو یکچند گرچه دشت تا عافیت چه با صفت تو آخر اوقات بودند قلعه مات همه پیر سیم و زر	سلطان پر حقیقتی و شاه راستین گیسو بندای پرچم تو کرد حور عین برابر وئی هلال کمانت فکند چمن دشمن ز تو نهز میت و حاسد ز تو خرین خبر تو که کرد از پی اصلاح ملک و دین در مدت دو ماه دو فتحی چنین مبین تا بر نیار و آتش تغیت سر از کین از کام او برون نرو و طعم انگبین صد گونه بغض و قهر و حسد در ویش کمین چون تیز کرده پاس تو دندان برو چین از جو و صرف کردی و بخردی آفرین
در مدح شرف شاه	
آنکه بر تخت مکرمت شاه است در نگاپوی دولتش جوذا وزیری امتثال فرمانش لفظ او بر صحیفه ملی مراد کوه در پیش علم راسخ او در نظاف امور نتوان گفت	شرف دین حق شرف شاه است از کمر بستگان درگاه است دیده سپرخ بر سر راه است کاتب نقش خبثه الله است همچو در پیش کمر باگاه است که مراد را فلک ز شاه است

از زبان دانشمند آفرین

از زبان خرمی که در شرف

دکام

<p>پیش او حمله های شیر فلک دین ز رفعت بمنزلی که درو قصه فاقه های من بجهان بر تو پوشیده نیست از پی آنکه یوسف ناز دیده خردم اعتماد پس از خدای چیست تا بقدر با بقای فلک مرد دلت بهتای تو باد</p>	<p>راست چون حیل های روباه است طاق گردون نظیر خرگاه است چون شنای تو اندر افواه است رایت از سر غیب آگاه است از جنای زمانه در چاه است ز آنکه ایام نیک بدخواه است نسبت ماه و هفته کوتاه است هر چه در دهر رفته و ماه است</p>
<p>رویت از حسن در جهان گریست زان رخ تازه و لب شیرین تا دلم زان گل و شکو بشمید تنگ روزی دلی که روزی او عمر در عشق تو بسر بردم گفتی از دست عشق جان نبری تن قضا را نهاده ام چکنم در فراق تو هر کجا که ولست نقد رایج برشته غم تو عاشقان را بهینه دست آویز</p>	<p>عقد زلفت نشین قرست همه آفاق پر گل و شکریست از قضا هر زبان ضعیف ترست بد آن و لب تو بهم چو درست دل ز حسرت هنوز در خطریست الحق این خود بشارتی دگریست که نه بیداد تو همین قدرست تا بگردن در آتش جگریست اشک چون سیم و پره چو زرت آه شبگیر و ناله حسرت</p>

ردی من در غمت چو دامن ابر
 با غمت دست در کمر کردم
 چشم من در فراق چهره تو
 راست گوئی که در اخافت خود
 شاه عادل طغافته آن کنگه
 آنکه نزدیک سماع مظلومان
 و آنکه در سبب جهان در کمال
 صیت احسان او بگرد جهان
 خلعت ظلم را اشارت او
 ایکه خلوت سراسر قدر ترا
 نیست رازی فزون ز پرده غیب
 سعی تیغ تو در معونت خلق
 خاک درگاه تو بحکم شرف
 آن هایت همت که مقیم
 هر یکا موکب تو نهضت کرد
 آتش قدرت آنکه بخشیم
 فیض انعام تست آنکه بخت در
 نظر همت ترا هر شب
 مدتی نشد که برامید و تبول

نه خورین جوان رویا دل

چ

چ

دامن از منج آب دیده ترست
 زان دو دستم همیشه در گهرت
 کان یا قوت و معدن گهرت
 دست در بار شاه داد گهرت
 که جهان با عطاش مختصرست
 نام او هیچ چو ثمره ظفرست
 آسمان زیرت در اوزیرت
 روز و شب همچو ماه در غمرت
 چون تباشیر صبح پرده درت
 چرخ چون حلقه از برون درت
 که نه راس ترا ازان خبرت
 چو مقامات دره عمرت
 افسر صد هزار تا جوهرت
 بنفیه آسمانش زیر پرست
 بخت چون بندگانش بر اثرت
 هفت دوزخ بجنب او شمرت
 هفت دریا به نزد او شمرت
 بر طبق بای آسمان گذرت
 دیده در انتظار آن نظرت

ای کاش که در این عالم
 بودی که در این عالم
 بودی که در این عالم
 بودی که در این عالم

در این عالم
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

در این عالم
 در این عالم
 در این عالم
 در این عالم

<p>شهر یارا تو مستگیر آن کامروز این نگه کن که نزد وانش من تا در ادراک چشم پیکر ماه چون سپر باد پشت جایت بین</p>	<p>شهر من در زمانه مشهرت شعر عیبت اگر چه آن هنرست گاه چون نعل گاه چون پیرست که صودت همیشه پی پیرست</p>
در شرح میر مسعود	
<p>وطن بسایه گل ساز در چنین ایام نهاده برگس بر فرق باز زرین تاج بسایه سیم صحرای چو در نوشت فلک وقوع کرد هر شاخ خشک صد گل تر تو گو بیا که خطبه زده ره منبر غیاث و ملت مبرمان دین پناه بدان کیکه سوی رخا جو داد با بند قاسم از ان گزیده خطابت بدان که در بار ولیک تا خطبای بیط عالم را چه دم بر آنکه لباس سیاه پوشیده است چو تیغ با سن بینی بر آنکه گشت دور چو آفتاب شده تیغ دار و نرسبر نموده تکیه بدان تیغ پر گهر یعنی</p>	<p>که گشت طارم و کاشانه ز بقتل حرام گرفت گلشن دست باز سیم جام چه بهتر آمده صحرای و یار سیم اندام بسی بالش خورشید و اتمام غلام شدست طالع میون بقای صدر انام جهان فضل و کرم آفتاب چرخ غلام همی فرستد هر لحظه صدر رسول و پیام علوم مرتبه و ارتضاع قدر مستام باسم نامی از خوشی تن کند اکر ام گرفته در کف و رخس تیغ جان انجم همی کنم چو لباس قیاس و هم و ایام ستاره دار روان گشت در لباس غلام که گام می نرزم جز با عتقا و حسام</p>

مطلع شانی

<p>که روح قدس بر دوزان مصطفی پیغام در آب جولان می خضر با خواص و عوام چو آب زرد سرم با ازمان صدر کرام خی لطافت حکم تو پرده پوش چشم چه قیمت آرد خاص چه قدر آرد عام بدان پسند که فرشان تو طنا بنمایم بر تیغ جود تو صیدی فزون نماید دام چو چرخ گوی در شک فتد گه که کدام ولیک زین همه صدر ترا بر آمد نام چو بر در تو به تنگ چشم شد چو غلام ز خاک صدر طهما بر نه برای دوام بسنه سرخسده می رود کبک نام نظیر زلف و رخ او ازین نداده غلام که اسم کین و خلافت تبریز صدر نشام نزد عیش با گشتهای شکر اسلام بر تیغ بر قدرش بر طبع معده تمام بساط شریع محمد ز صد چین تا شام بساط هر دو خوش بود زیر صدر انام</p>	<p>چنان رساند از حق بجله و عطا اندام سجامه اندر با لفظ تو سر شک شدند اگر چه تیغ خطابت چو آب کم بودست زهی سیاق و جود تو مشک پاش جویج ترا سپهر سر و منبر و ملایک جمع بهر از فقر منزون میکند یک خط ازان دو عرصه که او را دو کون بخوانند تثانی تو چنان صفت چرخ شد اکنون سپهر وز گیس اختر علو طلب کردند سحق بلطف بگوئی ز بهر صدر ملوک بر آنکه ملکی تو گشت کرد بر حیبت بهار آمد و جان نجات و دشت را بادل بسوی مدت شب روز کرد و دست دراز مخالفت تو چگویم و گر ازین تبرست خدای داند که هیچ ز بهر آمد و رفت هر آنکی که خورد لغت نه مخالفت تو چو از رعایت سعی تو فرش گسترده بساط خدمت تو بر کرمی میوسد باد</p>
---	--

دریغ میر سید

الا اے خیمکی خیمہ فرویل
 پیرہ زن بزد طبل خستین
 نہ از شام نزدیکت مشب
 ولیکن باد وارو قصد بالا
 میان دو کھن سین ترازو
 نداشتن من این سین جنوب
 نگارین منابر کرد و مکر سے
 زمانہ حامل حرکت والا بد
 نگار من چو حال بد چنان دید
 تو گفتی پیل سوده بکشت داشت
 بیاید او نشان خیزان بر من
 و ساعد را حامل کرد بر من
 مرا گفت ای تنگنارہ بجانم
 چه دارم من کہ باز آئی تو یابی
 ترا کامل ہے بینم مہر کار
 نگار بخویش را گفتم نگار
 ولیکن اوستادان مجرب
 حکیمان زمانہ رست گفتند

که پیش آهنگ بیرون شذر منظر
شتر بانان همی بنزد محصل
مرد و خورشید را بنیم مستابل
فروشد آفتاب چاه و بابل
که این کفه شود زان کفه مائل
که گرد و روز خور من زود زائل
که کار عاشقان نیست در محصل
نشد بکیر و ز بار خویش حاصل
ببارید از مره باران و بابل
پراگند از کف اندر دیده پیل
چو آن مرغی که باشد نیم سبیل
فرو آویخت از من چون چابل
لباسم حاسدم کردی عارل
بران کاهی که باز آید تو فاعل
ولیکن نیستی در عشق کامل
نیم من در سنون عشق جابل
چنین گفتند در عهد اول
که جابل گردد اندر عشق قاعل

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

که عاشق قدر وصل آگاه داند
 بدین روزی ندانستم که مارا
 ولیکن اتفاتی آسمانی
 غریب از ماه بالا تر نباشد
 چو برگشت از من شتاق بشوق
 نگه کردم بگرد کاروان گاه
 نه وحشی دید آنجا و نه اسب
 بحیب خویش را دیدم یکسر
 کشادم هر روز آنو بندش از دست
 بر آوردم ز پایش تا برزگش
 چو مستاحی که پاید ز بیم بر پا
 نشستم بر سرش چون تخت بلقیس
 همی رفتم شتابان در بیابان
 بیابانی چنان هر دو چنان چسب
 زیادش خون همی بفرستد در تن
 ستودش بودت صبح بر من
 همی بگذاخت بر من اندر بیابان
 بگرد بر سر شیشه های ماهی
 همی رفتم من اندر بر من و باران

که حاجب نرگرو از هر جوان مجاہل
 سفر باشد نجاجل یا باجل
 کند تدبیرهای مرد باطل
 که روز و شب همی برود منازل
 نهادم صابری را سنگ بر دامن
 بجای خمیه و بجای رد و گل
 نه را کب دید آنجا و نه را جل
 چو دیوی دست دیا اندر سلاسل
 چو مرغی کش کش کش کش کش کش
 نرفتم به یکس تا باطل
 بر پیود او بیابان و مرادل
 بخت از بجای چون عفریتان
 هر یک که دم کی منزل و منزل
 کرد و خارج باشد هیچ و غل
 که بارش و بارش و بارش و بارش
 هر یک که از بین من بود تا گل
 تو گفتی در دامن بیابان و گل
 به خواست از شمای او گل
 هر یک که دم کی منزل و منزل

چو پاسی از شب پرنده بگذشت
 نبات انفس کرد آهنگ بالا
 رسیدم من فرار کاروان تنگ
 بگیش من رسید آواز خفا
 جرم دستان ترک تو گفته
 ز بار و برگ و شاخ و سبزه زار
 بهار از جگر گل و سبزه گلبن
 بچشم غمزه بیا با چراگاه
 بیایان در نور و کوی پادشاه
 فرود آور بدرگاه فریم
 تعالی در که دستور کور است
 وزیر چون سیکه و الافرنجه
 وزیران دگر بودند نه پیش
 حدیث او معانی در معانی
 ای تازد بدشش میر سعود
 در آمد پیش او باذل و خواری
 بزرید از نیب او بزرگان
 الا ای آفتاب مملکت تاب
 توئی ظل خدا و نور خاص

بر آمد شعریان از کوه وصل
 بر آورد از کمر شیر هر قل
 چو گشتی کورسد نزدیک ساحل
 چو آواز جلاجل از جلاجل
 که طائوس است از پشت پرچم
 شده اطراف اودی چون شابل
 بدان گشتی که چون گشت عنادل
 بدوکت آهین باد افلاجل
 منازها بکوب و راه بگل
 فرود آوردن غشی بغافل
 معالی از اعالی و از اسافل
 چه در دیوان چه در صدر افلاجل
 همه دیوان بر دیوان رسایل
 رسوم از فضائل در فضائل
 چو پیغمبر کو شمر در اعلی
 در آمد پیش او سایل و چو خصال
 چو لزه کوه سنگین از لزل
 اساس سلطنت شمع قبال
 بگیتی کس شمع ستارچ باطل

<p>گمرداری هنر داری بهر کار یکے شعر تو شاعری تر ز خان افاضل نزد تو با زنده هموار خداوند امن اینجا آمد ^{ایمانی گفتند} استم گرم سر زوق گردانی بخت وگر از خدمت محروم ماندم الان با نگار قراج ست و قمری تنت پانیده باد و چشم روشن دما دایز دمر اورا نظم شعرت</p>	<p>بزرگی را چنین باشد دلائل یکے لفظ تو کامل تر ز کامل که زنی فاضل بود قصد افاضل بامید خود دم تپاس واصل چنان گفتم که گفت بود و فعل بسوزم کلاک و بشکافم زانامل الا تا نامم سیم رخ ^{بسیار بود} ست و طفل ولت پاکیزه باد و بخت مقبل دل باب یار و دلج این ^{و چشم روشن} وائل</p>
<p>دوش در وقت آنکه ظل زمین بیت گفتی غلط است سیاه تو دیدم اطراف ربع مسکون را آسمان چون زمین مجلس شاه قبح می درو چو سکره ماه تا بگردار رقعه شطرنج لاست چون شاه پیش رخ بری نزد واقع بعینه گفته من ز فکر نگنده سر بر پیش</p>	<p>در مدح تاج الدین شرف الملک کر و بر مرکب شعل کین سر را فراخته ز چرخ برین از سیاهی چو کلبه مسکین جلوه گاه جمال حور العین طبق نقل خوشه پردین روی در و سه کرده تاج معین پیش سیر شداب دیو لعین و پیاوه است بندیک فرزین بر گرفت سنخ ^{و چشم روشن} عجب سیمین</p>

با تو من بر طریق هدلال
 گاه میگفتم از کی مبدع
 در چه مبدع کی نهی ابداع
 گاه ترتیب آفرینش را
 صدر و پایان و هر می جستم
 همچنین منتهی خود میکرد
 شمه از حقایق اکوان
 تا بوقتیکه دست صبح کشاد
 بر کشید آفتاب رایت نور
 دزدگر سوی نیز دلبر من
 به تعجب نگاه میکردم
 ذره از آفتاب فرق نداشت
 لیکن از بس غبار محنت و غم
 در میان دو آفتاب مرا
 به دران لحظه صورت اقبال
 گفت برخاک شده که از دست
 خیز بکدام چنانکه من همه عمر
 تا از برج فلک طلوع کند
 خوابم از روزگار صدر جهان

بحث میکردم از علوم یقین
 چند ابداع میکنی تعین
 صورت مبدعات نیست چنین
 بر طریق تامل و تمین
 خالی از نسبت شهروز سنین
 نیک بهتر عبارات تعین
 نکته از دقائق تکوین
 از فلک عمتدای در شین
 تا و به جبرم خاک را از زمین
 برگرفت آن زمان سز از بالین
 از من فروغ و صفای چنین
 ما و من جز بفرق مشک آگین
 که نیا بد بمرات کین
 گشت تاریک چشم عالم بین
 بزبان فصیح و لفظ متین
 سدره مانند خاک بی تکمین
 بر طریق ملازمت نبشین
 طلعت آفتاب روی زمین
 شرف ملک قنای دولت دین

آنکه خورشید مره بر چنید
 و آنکه گردون بگام باز کشد
 و آنکه ارکان هفت گردون را
 دست افتادگان حادثه را
 از بر خوان بی نیازی او
 کلبک در عهد کامرانی او
 ای بریت غبار و کعبه تو
 و شی ز شکرت زبان اهل هنر
 هم ترا زوی سپنج را شکست
 هم درختان بید بنگذند
 سپنج انگشترین صفت مهتاب
 بار نقش مخالفت گم شد
 و ز سپین شایلت پیوست
 و ز سموم نیاستت دامنم
 تا ز سرین و گل نشان آرد
 تا بهین از یسار بشناسند
 انجنت در مجلس حریف و ندیم

گر در ابرو س اوبه بنید چن
 چون کند مرکب غریت زین
 شد اقبال اوست حصن حصین
 دامن جاوه اوست جبل متین
 شکم اگه تیر ز غریت و سنین
 کین صمد الهجوت از شاهین
 بسته میدان سپنج را آذین
 گشته چون کامرانشکیر شیرین
 با حسم تو پله و شاهین
 پیش تو پیک و ژرو بین
 کرد بر دیده نقش همچو نگین
 در جهان همچو صورت تموین
 در خوی خجلت آهوی چین
 در تب محرقست شیر غرین
 مجلس باد پر گل و نسین
 بادت اقبال بر یار و مین
 چرخ بر در گشت بهی و زمین

قصه از طبع ناز نام
 در مجلس حریف و ندیم
 در مجلس حریف و ندیم
 در مجلس حریف و ندیم

در مدح مهابادالدین ابوبکر

حلقه زلف یار دامن بلاست
 دل نه بسته ایم عین خطاست

کار دل هم بیست کوش در روز
 جان بملب رسیده را تو بپر
 تابست من بد لبری زبست
 باز با گفتش که گوشت عشق
 دست در خصل میکنی مهندار
 گر چه معهود آسمان ستم است
 چشم شوخش که روزگار خوش است
 در جفا و ستم چنان شده اند
 جور ایشان ز حد گذشت کنون
 صدر عالی بهار دین بوبکر
 آنکه در فیض پیش احاش
 و آنکه بر آستان سیمونش
 مسند قدر و کامرانی اوست
 پیش خورشید همیش خورشید
 چرخ راز امتثال فرمانش
 همت اوست عالمی که درو
 ای خضر سیرتی که همچو کلیم
 که زبان قصصا فرو بندد
 در کمین فنا کشاده شود

در تماشا که نسیم صباست
 که مقیمان استخوان غناست
 قلم عافیت ز ما برخاست
 بر قدر هر کس نیاید رهاست
 مهره درخش درو حریف دغا
 در چه آئین روزگار جفاست
 خط سبزش که آسمان است
 کانی ایشان گشتند همین دغا
 نوبت عدل سید الرواست
 که از دملک را هزار بهاست
 از مجلس ماندگان یکی درایت
 از کمر بستگان یکی جبر است
 که زبردست قبضه خضر است
 از تحسیر جویده حر است
 در بد و نیک مقصد اقصاست
 هر دو عالم چو ذره ناپید است
 در معانی ترا میر جفاست
 نوک کلاک تو ترجمان مفا
 دولت در زمان دفع مفا

در اصفهان

در کربلا

در حبس در خندان

نام و آوازه سکارم تو از نسیم صبا ی دولت تو نقشه در عهد باز ایوانست ای فلک در هوا تو یکیتا کرمها پی کنی بلبه آنکه من بوجت زبان نداده بنور نفرتی داشت خاطرم از شعر غرضم در صحت تو بود از ز آنکه خلوت سرای قدرت را چون تفاحه کنم بشمار چه شعر در نفس خویش بهم نیست تا اسیران دست دادند را در دردم دهم و عای جان تو باد	در جهان مهره صبح و مست گلبن ملک به نشو و نماست از اسیران خنجر غمقا است پشتم از بار منت تو دو تا است از منت هیچ التماس چراست کرم غرض صد قصیده بخواست ز آنکه آن نقص منصب نقص است شاعری از کربا و بنده کیست جای من در مقام او اداست نام من در جبریده شعراست لاله من ز خست شرکا است آسمان قبل نیاز و دعاست کاستان تو آسمان ثنائت
در طرح بو بکر محمد	
خسروا وقت می گفتم است باغ پر طرب خوش احوال است در جهان نکست انقاس صبا لاله را سوز دل اندر سینه شاخ بید از گذر موکب باد	رو بوق عیش درین ایام است دشت بر شاخ پر نسیم اندام است همچو انعام شنیده عام است غنچه را شادوی جان کام است چون دل خضم توبی آرام است

<p>همه اسباب طرب جمع شد است یار در مجلس و گل در چین است نخست یاری ده و اقبال مطیع پیشمر نامه دولت عنوان شاه بوکر محمد توفی آن آنکه از خاکدشش تاج بخت پخته سخندان جهانماری تو وقت احسان و گه عفت ترا کامران بهش و ز شادی بخور</p>	<p>این چه خوش وقت چه خوش هنگام است عقد در مجلس رمی و جام است آسمان بنده و گیتی رام است نصرة الدین غصه الاسلام است که شجارت کرم و انعام است اندین عالم خود بدنام است طبع خصم هر اسیر خام است دست برجیس و دل بهرام است که بداندیش تو دشمن کام است</p>
--	---

در مدح ملک نصرة الدین

<p>ای حکم تو چون قضای مبرم خورشید ملوک نصرة الدین تا پنج اساس بادشاهیت مشاطه منتج جز نبامت میدان تو تخت را متشکر اقبال تو هم ز بد و فطرت هر جا که زوی به عفت زخمی عفو و سخط مزاج زنبور تقدیر حروف کن فکان را</p>	<p>دزیر نگین گرفت عالم ای ذات تو نصرت مجسم بر فطرت آسمان مقدم از هم نه کشاد زلف پر خم ایوان تو عدل را مجسم چون مجزه مسیح مریم لطف تو برو نهاد مرهم آمیخته بالعباقرة رقم در نوک شناخت کرده نغمه</p>
--	--

در کشف عجارت نمانده از رشک گند دیوبندت وز غیرت آستان عالیت باگو بهر پاکت از خجالت هر جا که رسید موکب تو بر درگاه تو امید را فال ای گشته چهار فصل گیتی در عهد تو هیچ گوش نشنید عدلت نگذاشت رستی را در مدت یکدومه کم و بیش در موسم فتح از آب تنیت بر روزن قبه جلالت یک چوبه زد دیو مردی خصم خود کوری دیور اسلیمان بشمن تو کرد ملک تسلیم تا پست نگردد از حوادث همواره بنای دولت باد	بشروع وجود هیچ مبهم دیوانه شده روان رستم پوشیده فلک لباس برهم بر خاک نشسته آب زمزم از چرخ شنید خیر مقدم ناآمده جز اصیت فالزم از عدل تو چون بهار خرم منزاد گمگز ز پرواز بهم جز در سر زلف نیکوان خرم صد دشمن پیش کرده کم از مرکز خاک بگذرد غم گردون طبقه بود هشتم پنداشت که یافت نام اعظم باز آمد و باز رفت خاتم دین کار ترا شود مسلم بنیاد بقای نسل آدم چون قاعده سپهر حکم
--	---

نکات

نموده دیو را سلطان

در مدح بو بکر بن محمد

در خاک پست گشت سر ای پده ظلم

چون بنفشه خست نسو سیارگان علم

نموده دیو را سلطان

صبح دوم گرفت جهان کو چار ازان
 یکیک ز بیم خنجر خورشید اختران
 بر روی آسمان اثر تیرگی نماند
 دارانی عهد نصره الدین کز علو قدر
 سلطان نشان آتاکب اعظم که عدال
 بو بکین محمد کز فر طلعتش
 در یابد شگاه فراخش زند مثل
 ای مهر و ماهیت از قبل طاعت آمده
 ذات منظم تو سپهریت از علو
 وقتیکه دیگران بچشم التقا کنند
 آن را که زیر دامن تو فیق پرورند
 گیتی موج خون بدو صد بار غوطه خورد
 صدره ملک بنجاک فرو رفت کوس
 تا کرد دست حکم تو محکم نبای ملک
 بر تو بدل چگونه گزیند جهان که هست
 روی فلک سیاه شود آنکه که رای تو
 بپلو تنی کند اجل از تیغ تو و لیک
 هر کس که چون قلم بود پیش تو بهر
 خصم ترا زمانه به تعبیل می بود

کاندر هوای شاه نزد جز بصدق دم
 به چو من افغان شنیده شدند کم
 آلاز گرد و موکب فرمانده عجم
 شاید که به معراج گردون نهد قدم
 دارد حریم ملکات از اسن چون جرم
 زینت گرفت افسر کسری رخت جرم
 گردون بستان بلندش خور قسم
 در حلقه حواشی و در زمره خدم
 طبع مبارک تو جهانیت از کرم
 گرد تو از معنوت یزدان بود چشم
 از گرم و سرد و چرخ بدو که رسد الم
 هرگز زمین ملک تو در خود ندیدم
 بر دامن مراد تو هرگز غبار غم
 بر خطه با عنان تو فتحی شدت ضم
 عهد تو همچو موسم اقبال محرم
 بر چهره زمانه ز حصیان کشت رقم
 از دشمنان دولت تو پر کند شکم
 تقدیر بر جبریده عمرش کشت قلم
 از عرصه وجود سوی خیر عدم

از حضرت تو تیره شود ساحت سپهر شام زمانه پنج ستم را باب داد بیت که تغا بن این چرخ نیلگون زمین پس مکن برانجم و افلاک اعتماد ششیر تیز داری و بازوسه کا مگا تا پسین قد خمیده نگر و تمام است چون گل همیشه بادی خندان سرخ رو	در مجلس تو رشک بر دروغه ارم زان تیغ آب رنگ میسرخ آن ستم خون فسرده جوش زند در گلبقم کا نهم شد ند خاین و افلاک شتم گرد از فلک بر آور و از روزگار هم در قامت مراد تو هرگز مباد شتم خیم تو چون بنفشه سر افکنده و درم
--	--

در مدح ابو بکر بن محمد

زهی نظیر تو چشم دمانه نا دیده خرد که بر دو جهان نافذست فرشت ستارگان که در آفاق بر آمدند یکشته صورت اقبال گرد جل جنان ز بسنج سپهر نور فتح می یابد محیط چرخ سرا پرده است جاه ترا چه گویش که سپهریت پرستاره ما بفر دولت این قصر همچنان آمد زمانه رنگ ز دیوار و سقف او بخیل در بوقت قدوم مبارکت در مهر ز روشنائی صحن و سحر سقف درو	سیاست بسزاکوش چرخ مالیده بر آستان تجرید بندگی نور زیده در حکم خط تو یک خط سر نه پیچیده هزار باره دانگه در تو بگنیده چو روشنائی چشم از سیاهی دیده در لب او مرا و گوشترا ننیده ز حسن بر فلک و آفتاب خندیده که مثل او نه بدیدست کس نشنیده برای زینت رخسار حور و ز دیده مژ زریای چو طفلان بتا بر چیده همه نماید اسرار غیب پوشیده
--	--

نه بکایت دور و دقت او کمال
نه از رنگ رخسار او دزد و دوا

<p>از آن زمان که درش را مثل زدم سپهر بنجسته در کف ارباب من و آسایش ز غیرت و حد تقصیر از قش صد با ظمیر قصه قصرت بدین دراز می بست حدیث کوه و شیرین بگو که این ملکیت همیشه زرم شهنش درو مزین باد</p>	<p>در غایت کفایت و آسایش</p>	<p>سپهر یک سره گردن ز قش مالیده جهان که از ستم روزگار ترسیده سپهر از قش بر خویشین بپوشیده نباشد این لحظه از عاقلان پسندیده عنایت ملکش بر فلک سیاه دیده جهان بشا دی انجام مهر نوشیده</p>
<p>ای قصر عرش را ز معالیت کنگره در طلعت نجوم افق را ماطالعه چون مفتی ضمیر تو گیرد قلم بدست زان روز باز حجت عدل تو قاطع است انکار دولت تو کسی را مسلم است سوء المزاج خصم تو زان دیر بر کشید باطنی طاعت آن نفس از نهاد خصم در تنگنای معرکه گردون تند را تا بر کف نتیجه احسان نبشته اند از مهر مرکب تو که نعلش نبرد پلان خورشید را که در حشمت یک سواره است این جرأت از کجاست که با چو تو را عجب</p>	<p>در طرح طعناشته</p>	<p>حسرم تو کردم مرکز آفاق دایره در منظر سعود فلک گشت ناظره بر جلیس بر زمین زند از رشک مجمره کا مد زبان خنجر تو در محاوره که عقل و شمع سر کشد اندر کلاه که ز دیگ عشوه داد سپهرش فروزه کاسیب قهر تو دهنش تنگ چنبره از صدمت رکاب تو باشد مخاطره هر دم زمانه را کند از سر مصا و ره شد که کشان چو آفرید گردون چو تو بره قانع بدیده بائی این سبزه منظره از مرغزار سپنج را باید یک بره</p>

عاجز شود محاسب و هم از مواجره	چندان اوقات باد که هنگام صبح آن
در مدح شاه جهان اردو شیر	
<p> نمایم پیشم در ایستگست حال منش کم از هزار نیایی نیز بهر شکستش فرج نیامد از آن روزی پیوستش چگونه الفت بود روزی حشر با دشمنش گر که تازه با ندرخ چو لسته نیش چو دست و زنتوان زدن بفرینش خیال قدو چو شمشاد و روی چون همنش که راه نیست خرد را بقفله دشمنش بدرج شاه جهان اردو شیرین جمنش بدست حکم عنان مالک ز منش مثال غزل دهند از ولایت منش میان راه بدیم بفرزند اهرمنش چه طعنه که توان زد به سبزه دشمنش که یست کرد بکلی نبای مکر و منش بشروط آنکه بر افتد قواعد قننش نهاد قهر تو بر سینه آتش گننش برون کنند بغت از میان اینجمنش </p>	<p> نیز از تو بهر شکست ست ز لاله چرخش دل شکسته اگر زلفه او بر آتشانی مرا و دیده ز حسرت سپید گشت چنانکه چنین که با سر زلفش بر دل من خورده همیشه اشک چو باران دیده میبارم دل من ز چاه زرخندان او چگونگی در آب دیده من عرق شد چو نیلوفر از آن چو دانه غم در میان گرفت ترا عجب تر آنکه بباد کشت و بر ساعت خدا یگانی کا قبال سردی دادست سنبیل اگر نه زد دیوان او بر خطش اگر شهاب نه با نام او رود در ملک اگر بسیم خلافتش رسد بهر گیاه زهی مثال ترا بر زمانه آن قدرت فلاک ز دست تو بر کائنات مشرب بود برون نیاید از آن عمده لاجرم جمنش گرفت ز تو بنجم و پروین یکی خلافتشند </p>

<p> پند گرم پیکه خمیدین لباس شد کف نش و نیم کون چو قلم نامیان و سر زش تراست دست تصرف زنج و بن کف نش اگر بشب نزد محبت تو بر فک نش که جان برگزید، خوی برون شود زش که ممکن ست یگر گلشن فلک چش مدد فرست ز باران لطف و شش که هیچ فرق نباشد ز گوهر عیش اگر بچرخ رسیدت بزمین گلش که عاقبت نکند روزگار محتش بشاد می که نباشد مخالفت خیش زمانه باز نداند زرمج و دالیش </p>	<p> هر آن کسی که نه با کسرت هوای تو زاد اگر عده چو قلم پیش تو بسز زاد و گر بکس تو طلب فرو نیارد سر سپهر بر پیکش باد اندخج صبح ز کف کین تو دشمن آرزو خواهد درخت جاده ترا بار و برگ چند است نهاد پیش تو بنده چو آب سر بر خاک چنانکه هر یک ازان قطره گوهری گردد ازان سپس که ز خاکش چو آب بر گیری همیشه تا نفس شاد بر نیارد کس دوام عمر تو بر عیش باد و مقرون باد خیال تیغ تو در چشم روزگار چنانکه </p>
--	--

در مدح منظر الدین

<p> جان می خواهد ازان لعل که گوهر گیرد ای بسا گوهر ناسفته که در زر گیرد ای بسا و در شگفته که بشکد گیرد از دل و سینه من محو و آذر گیرد که ازان سر و قدت بوی من بر گیرد بجز سن باز دلم گوشت خنبر گیرد </p>	<p> دل می خواهد ازان پسته که شکد گیرد چشم من از بی طوفان کمرت بر خطه پسته تنگ تو از هر علاج دل من جان من وقت بخور بر مشکین زلفت سر و تو بوز من در دل من خواهد تن من شد من لعل و تو خنبر چه شود </p>
---	--

دهم هر روز که هم چو تو در گشت
 بهر که خواهد که من بار و بار
 در کار به چشم تو دل بر آویز
 بهر ازین خیمه زلفه سیاه
 شاه شرق آنکه اگر یکم در آید
 آن شهنشاهم چو من که چون دهم
 چو سکنه بر بود آنکه که بر تخت شود
 ای فلک قدر که گز تو اشارت پای
 ماه اینین بجز گرانایه ناسفته در
 یک شرد آتش خشم تو اگر چرخ اشر
 فلک از هیبت آن خیش لریق باید
 نه در عفت ده بسوی مه تابان نگردد
 غنفت ای پامی نهد در دریا خیزد
 گرچه بیکاه بر تو هر چه است تو بدید
 در چه گمراه بود خشمم چو زخم تو بخورد
 لشکرت نصر من الله چو پی خشم زدند
 این شود مدد که شعله چو نعره زد
 در نشان اثر منجم مکتب شان
 شهر یا خیمه بر باد غزان میداند

آه هر چه به سر دهم تو بک در گیرد
 با سپه یار چو تو سر و سمن بر گیرد
 کز بهر که شهنشاه مظهر گیرد
 بهر در سرق فلک سای تو آفر گیرد
 از سر تو ستار پای غضب گیرد
 فلک عالم یکی نصرت بخشد گیرد
 آینه ان کشت آنگاه که ساغر گیرد
 نسیم طائر سیر تیر تو به شهر گیرد
 گردن ملکب تو جمله بزور گیرد
 پیش این گنبد گردنده اغضه گیرد
 اعتبار از سوزش آن شعله افکند گیرد
 در شب تیره بپای روز منور گیرد
 لطفت از دست دهد در سمند گیرد
 نکتد هیچ توقف در خاور گیرد
 نکتد پیش تکلف ره محشر گیرد
 سجد از زده شان سید سکند گیرد
 و آن شود برقی که حمله چو خنجر گیرد
 چو فلک روی زمین چو رخت آفر گیرد
 که هر روی زمین عز و صر گیرد

<p>یاد در عهد تو کی ز بهر ان شست که او گردد از بادو بر انگیزی اگر فرانت هر دم این دهر سرخ شده فرات کاسکارا چو ظمیر از شرم زلف لطیف بهر او دست و زبان و قهر افلاک آرد هر کج و دور فلک تیر جفا اندازد تا یقین است بر خلق که شیر و شمشیر تغیر تو چنان باد که خاقان بکند</p>	<p>خاک پای تو نه چون تاج بر گیرد نه چو سدرمان سلیمان هم بر گیرد خوش نباشد که چو من نادره انخر گیرد بگم مدت تو خامه و دست بر گیرد پیش او تیر فلک خامه ز بهر گیرد سپهرینه من و دهر برابر گیرد خضم می شکند آهوی ب مر گیرد شیر مرغ تو چنان باد که قید گیرد</p>
--	--

در مدح ابو بکر محمد

<p>ارچه قزو جاده قدیم است ای جانین بارگاه بر فضای ساحت قدر تو که درون است و آشکار در ازل چون نقش بزرگ تو بر نقشند شیر شاد روان تو نور محل گیر و شکار صبح و شام از خادمان صحرگاه تو اند هر که اندر سایه خورشید ایوانت گرخت هر که خاک در گشت تاج سر سازد بطوع گرچه گردن صندران یاده اردبک است پیشگاهت گردان داده تکلیف وجود گرچه کوکب نیست کشور بر دت حاضر شوند</p>	<p>در هر یک خیرت جمع آمد از اقبال شاه در جناب کبریا می تست گیتی را پناه دولت اندر آستان کرد خود را جایگاه آهوی ایوانت از جلد برین جوی گناه از پی کارست آری این سپید آن سیاه ایمن است از خود اگر فروغ اروا را خیم گناه زیمش کرد روی نخوت بر فلک سایه کلاه از سر غیرت نیار و کرد و پیشیت نگاه تا کنند از خاک درگاه تو تر زمین جباه از سگان پیشگاهت شست اند و زنده بجا</p>
---	---

نشر شاهزادگان دولت و ملک و دولت

نشر شاهزادگان دولت

<p>در بر جعت با جهان آیند افروند مجسم بر روضه و دعوی من کاستها چاکرست اینکه می پرند خاک در گمت اوجن خسیر و خمشید فرخنده گیتی ستان آنگاه پیش گزراه که کشتان خر کنند صدقه پاش کران سو جهان میل فت شاد باش ایشی حیدر تبت بو بکر نام کر در دولت رسید تو بجای کرشرف باش کین تبت نسبت با جلال قدر تو تا جهان بر پای باشد در جهان بر پای باش شاد و نشین اندرین فرزند باقبال تان</p>	<p>برده داری کی و پنهان اورون برده راه در گواه عدل غولهای عدل شه انیک گواه از جدا نیست گوی باز قدر باد شاه شاه کیوان رگه روشن بخت انجم سپاه خوشه گشت دم شود و ز خرمش رشید و ماه در و چشم آفرینش کرد کمل انقباه در بیان ای خسرو دریا دل کان تنگگاه در گمت راحه آفاق تیر به تنگگاه اول عهد از خروج نیست از قدر چاه باده نوش جام میرو جان فرافهم گاه نام جوی و کامیاب عیش ساز و جانم راه</p>
--	---

در طرح ابوبکر محمد

<p>نوبت ملک شهاب نفیست گردن میزند در ازل و ایم زدند تا ابد خواهند زد کاشکی ره بر فلک بود که دیدی چشم خلق نوبت اول منبگامی که در طشت افق نی غلط گفته ام سرگامی که نقاشان صبح مدان دو نیم نوبت نماز شام منبگام غروب دان سوخته نوبت بگاو آنگاه بالا زمین</p>	<p>ملک عالم را بتو فال فریدون میزنند تا نه پنداری شما کین نوبت اکنون میزنند کین نه نوبت هفت کوکب فلک چرخ میزنند تیره شب را جامه پنداری بجا بون میزنند نقش تار بر بیان گوئی بر کسوف میزنند کز شفق گوئی هوا را جابر و رخون میزنند سایه بان نیلگون بر در کمون میزنند</p>
---	---

<p>طبل باز هیتت بهر شب خون میزند طعن در هر نوبتی صد نوبت افزون میزند انصاف او دین ازین عهد مایون میزند زان لشکرگاه تو برین مسکون میزند بارگاه عالیت بر کوه و بامون میزند صورتش زید که بر طغرای میون میزند زربانت با سعادت گشته مقرون میزند خرگه قدرت ز طاقی خنج بیرون میزند تامل در حکمت از گفت فلان میزند تا بدرگاه تو بر پیوسته مودون میزند</p>	<p>نام جریان از شکوه تهنیتش کان است یاز شوق نوبت و ناما و لای روزگار شیرین لایون نوبت که شایان جهان ربع مکنون از چه عواید بزم زمین کوه و بامون خردار و در لکت در جهان هست اما بکس اعظمی در ملکیت میراث تو می بیادیت با کرامت کرده ندیم میوزند مسند رایت ز شایع سدره بتری میزند تا خبر دولت از قول پیمبر میدهند رسم این نوبت برفق در جهان یانیده باد</p>
--	--

در طبع طغافه

<p>حدیث مانیاری هیچ درگوش چرخیره نمی زلفین برگوش نداری اسی عجب گوئی مگر گوش چو مزن گوشش کردم سر بر گوش کزین به بار داری ای مبر گوش چه مالی چون رباب ای سیمبر گوش اگر ممکن بود جای بصر گوش برو به بازیم چون خواب مخر گوش</p>	<p>نهی زلفین غنیمت بر بار برگوش خردش ماز خواری ناشنوده چون با تو غمی خا هم که گویم چه تو بامن سخن گوئی بش دی باحوال من سرگشته شاید مرا کز جوهر تو نالان چو نایم رسد از تو بگو شمع زده وصل ساک کوئی تو باشم که چه بدی</p>
--	---

تو فلان پنج پنبه اندر گوش کنجش
 مرا بی طلعت تو باد تر چشم
 بنفنده آن زبانم لب شود باز
 زدی دیر تو گرد و پر تو چشم
 کنی در گوش حلقه مهر و مهره را
 نگوشت حلقه یا پذیریت من
 اگر چه گوشوارت نفزدیست
 مگر چشم تو با گوشت بجنگست
 زره پوشیدم لغت زانکه باشد
 رسید آوازه عشق من و تو
 شبه آفاق سلطان شه که دارند
 جهانگیری که اخبار تو حش
 نه چون او دید هرگز باو شه چشم
 نه مانند شش چون کند جلان که زدم
 بیارایند چون خوابان بجلسته
 نیاید بے نقای اوضیا چشم
 در او شمره آمد خروان را
 روانش آلت الهام و وحی است
 ای نشنوده هرگز کس بمسلم

خروش ما فلک را آب در گوش
 مرا بی نفس تو باد که گوش
 که از آواز تو یابد خبر گوش
 ز گفتار تو گزیده پر شکر گوش
 چو آرائی بجز واید در گوش
 بلی از طقه یا بدرب گوش
 ازو زیبا ترست و نفز تر گوش
 که در چشم تو تیر و سپر گوش
 ز تیر غمزه تو پر حذر گوش
 چو مرغ خسرو غازی مهر گوش
 با مراد ملوک مجبور گوش
 شما نداشت دایم بر سر گوش
 نه مثل او شنید دادگر گوش
 بخوابانند ز میش شیر ز گوش
 ز فعل مرکبش هرتا جور گوش
 ندارد بے تنای او خطر گوش
 چنان کاوارا شد بگند گوش
 چو سخن و صوت را جای مهر گوش
 شعی خوتوبه نیکویی سیر گوش

<p>خلاصه از چهار ارکان توگشتی تو محمودی بنام ملک محمود ز الفاظ تو اسے دریای فضا جهان دانسته زان باز داری از ان شادی که مرغ نظم رسید ز بهر خدمت صوت مدحیت الا تا دید بان تن بود چشم لبس بان تو بادا خسروان را</p>	<p>چنان کنی ص شد معتبر گوش گیری زود شایان بیشتر گوش صدن کردار گشته پر در گوش بابل نضل دار باب منر گوش کند سمعت بر آورد دست بر گوش کشاده دیده دبسته مکر گوش الا تا حجره سر پرست در گوش ز حد قبروان تا با ختر گوش</p>
<p>ای ماه سرو قامت می سرو با هر گشته تنم ز نال تهر در هوا تو تا به چاب دیده برویت نگاه کرد آئینه دلم سیه از آه سینه شد بگرفت خطه دلم اینک سپاه شوق رویم ز تاب عشق تو ز روستا بس رویم تو از لطافت محض فریده حق اندر شب فراق تو شاید که در وصل جان مرا که عاقل هر آن نیست فرخنده مجد ملک سپهر دل که هست</p>	<p>در مدح محمد بن علی اشعرب وصل تو تا نموده مرا چند گاه رو با شکل سرو قامت با نور ماه رو پرتاب دیده دارد از ان یک نگاه رو آئینه راسیه شود آری ز آه رو داد و دسوی عالم جان آن سپاه رو بر وفق آن حدیث که گفتیم گواه رو ز ان خوشتر که داری جانان مخواه رو بنامیم ز چاه متفجع چو ماه رو جز بارگاه مجلس عالی پناه رو ایام زار هیت او همچو چاه رو</p>

<p>عالمی محمد بن علی اشعرب که بخت باروی در ای او بنود مهر و ماه را اقبال با جلالت قدرش سپید کا انگنده بر موافق ایشیم بهره چشم شرم از گناه باشد و خورشید در کشد ای پشت دین ماسن حق با گاه تو لای که موکب تو بر آن جا گذر کند جور و عنایا چو روزه ایوب روشت جایی رسید کار حادث از عدل تو تا خسروان ملک ملوک زمانه را از گردش زمانه حدود ترا بسا و</p>	<p>نیکو</p>	<p>نبودش از در پیچ تمکین شانه رو نیزین پس بخت نهادن تاج و کلاه رو خورشید بی عنایت رایش سیاه رو پوشیده از مخالفت او غر و جباه رو هر شب ز شرم طلعت او بیگناه رو بخت و اهل نهاده برین بارگاه رو اقبال بر نگیرد از ان خاک راه رو خسر ترا نموده گئی پشت گاه رو دار و پی نهفته ز مردم گیاه رو باشد درام تازه بدیمیم و گاه رو جز روزگار ناخوش و عیش قباہ رو</p>
<p>آنکه بحق داور زمان زمین است خامی اسلام تمکین که چو گردون آنکه در اطراف ملکش از پی عت و آنکه ز بهر شمار موکب قدرش دولت و دین را بر ارفع حادث پیش گفت او بنیم ذره نسجد رایت یکروزه سخنش او را</p>	<p>در مدح محمد بن علی اشعرب</p>	<p>خسر و پیروز بخت نصرة الدین است مرکب اقبال او همیشه برین است خسر و انجم کمینه قاره نشین است دامن افلاک پر از در نشین است نام بزرگش همیشه نقش نگین است هر چه در اختیار جبر و بر دین است بر به پس انگنده شهور و دین است</p>

دولت قاهره که از جانب شاه در مباد

دولت قاهره که از چشم طغرد و در مباد
ماه نو دید عدد و بر عیش شفیقه شد
بیم جان دید مخالف که ولایت بگذاشت
که کند همسری شه بمنار عطره
بنده چند که از خدمت او دور شدند
گر ز دریا دوسه قطره بپراگند چه پاک
هر که از قبله اسلام بگرداند روی
وانکه در دین سیما شود از بهیبت تو
هر که بر مذہب توفیق زد دنیا و دین
ای مین تاب سبیلی که بناموس عقیق
گفتم آیم بمصاف تو ز دور آست
تبر اگر دشمن شه را شکنند گوشت کن
با تو در رشته دعوی که شناسد گری
بچنین صیرنی نقد نمودن خطرست
همچو تو داور و فریاد رس مظلومان
بنده را با تو محالست بعد مکتب و لیک
تو سلیمانی دین مرغ زبانی که مرست

باز جانگیر

باز جانگیر

از لعل

چرخ را پی کبشد از جانب اعدا دارد
ماه نو شفیقه را بپسچ سودا دارد
را نکه را و عسرق شود کی غم کالاد دارد
کز طرف تا ز طرف بنده و مولا دارد
شه نباید که جزا قبایل تنها دارد
باز چون جمع شود میل بدریا دارد
بیکان رو بسوی قبله رسا دارد
بنده جان اگر افسون سیما دارد
مذہب آست که فی دین شه دنیا دارد
ز چشم بولا و تو خون در ملخا دارد
مردی باید کاین زهره و یار دارد
تاکی آزر کم کند چند محبا دارد
نه زمره که همه رشته مینا دارد
که دل روشن تو دیده بنیا دارد
کیست امر فر که اندیشه فردا دارد
جسامه باید که باندا زه بالا دارد
پیش تو پرنه بدگر تر خفا دارد

در مدح محمد بن علی شعب

زمانه بوسه دهد پای سریر ترا

ستاره سجده برد طاعت منیر ترا

مواقتست قضا نخبست کامگار ترا خدا یگان جهان بی نظیر چو تو نمرد نصیرت ست خداؤ توئی بدان منصو اسیرتست بنجاک اندرون مخالف تو زهی بدیر در آئی تو و سعادت نخبست ضمیر فکرت تو هست در مصالح خلق ز عفتل تو نگزید زمانه راهرگز ز نور طلعت تو هر شب آفتاب فلک چو آمدی تو خداوند میمان وزیر در روزگار تو بنوا و پیر شد دل شاد ز مشتری و عطار دهمی ندانم باز بان همیشه ملک اندرون بزرگ و عزیز ببادشاهی و دولت تو باش تا محشر	مستعدت عدو تیغ شیر گیر ترا که نافرید خدای جهان نظیر ترا قضا همیشه مضرت بود نظیر ترا همی ز خاک آتش برند اسیر ترا همی بدیر در آئی زهی بدیر ترا بعقل و صف کنم فکرت و ضمیر ترا بروح و صف کنم عقل ناگزیر ترا همی سجد کند طالع منیر ترا منزد که سجده برد آسمان وزیر ترا که کرد دولت بزنا وزیر پیر ترا دل وزیر ترا و کعب وزیر ترا که خوار کرد اجل دشمن حقیر ترا نشان کشته دل چرخ پیر ترا
---	---

در مدح ملک ضیاء الدین

دست نعمت پاست مرا استوار است تا بنگیری از سر من و لنگار است دل چون چنار پیش کند صد نهارد است بردی نشاط از منی آنده گسارد است تدبیر حصیست چون نمید روزگار است	بکشاد عشق رو تو چون روزگار است در پای محنت تو ازان است نیز غم پیش لبست بگریه یک بوسه هر شب گر بنده بروصال لبست دست یابد میخواهمی که بر تو مراد است باشدی
--	--

<p>هر دم چو گل کبی رخ و گویی مرا طینت در پای نغمه نغمه مرا دست عشق تو دل بقیه برگشت مراد هواست تو نتوان زدن زلفت ترا دست تا نزد مخدوم شرف صاحب دنیا ضیاء دین عبدالرشید آنکه کشد آسمان بفر آن صدر سرور یک جهان گاه مکرست گردن که هر شبی جهان پایال است ای دست برده رای تو از برم آفتاب هر کس که بر بساط رفیعت نهاد پای هر باد داد صبح منور از آسمان گر بر چنار خوانده داعی شنای تو دست شد دست خود تو بر شاخ از جهان چون خاطر دم بکشد دخت نیرسد دست سخا جیب کرم بر برای من همواره تا گر اید مهر و عافیه خیر</p>	<p>کز جستن تو گشت مرا بر زخار دست زین طنز تا برای دل من بداد دست تا زدی بران دو سلسله بقیه ار دست دل در کاب صاحب صدر کنار دست کورا است گاه خود برابر مبارک دست پیش بین اوز برای سیار دست در پای اوز نند زپی افتخار دست گفتش که دار بر سر من زنیار دست وی داده بزمانه ترا کردگار دست بر داز جهان سرکش تا پادار دست بود در کاب پای ترا شمسار دست بیرون جدو برگ دخت از خار دست بی زر کسی نه بنید جز با چار دست طبعم ز عجب زبرد سوی اختصار دست کامال بس تویی مرا همچو پادشاه دست در فضل بارگاه تو اضع نگار دست</p>
<p>در لوح ملک رکن الدین</p>	
<p>عشق چون دل سوی جانان میکشد شرح نتوان دادن اندر مهر با</p>	<p>عقل را در زیر فرمان میکشد انچه جان از جوهر جانان میکشد</p>

<p>تا کشید او غبطه مشکین گرو باد چرخ برودش از مبه نو غاشیه کوه هرنک لب لعلی نیافت گوی دل مانا که می بنید رخت چشم من از تشنگی زان غرق شد</p>	<p>مل مستم بر صفحہ جان میکشد از بن بین و دندان میکشد تین بر خورشید رخشان میکشد وانگهی از پیل چو گان می کشد کاتب زمان چادر خندان میکشد</p>
<p>تا چنان حسن ارونائی دشتی کار ما آخند چنین بگذاشت</p>	
<p>دست گیرای جان که فرصت درگذشت روی چون خورشید بنا از نقاب ای بسا که هجرت آب چشم من گفت از پس مرگ تو باشد وصال از لب تو بود العجب تیر پاخ است چند گوی سرگذشت دل بگو دای تو کت خون من در گردنست</p>	<p>پای مودی کن که آب از سرگذشت کاتم از سر همه چو نیل و فرگذشت صمبو باد مرغان بزدگذشت هم نبود و درسته دیگر گذشت کان چنان تلخت و پر شکر گذشت کار دل اکنون گذشت از سرگذشت در نه مارانیک و بد نه درگذشت</p>
<p>جان چو سنگین بر دیا شیری نکرد در نه هجران هیچ تقصیری نکرد</p>	
<p>سلسله بر طرف دنیا افکند سرکشی بردست گیرد هر زمان دل بحیلت من بزد از عاشقان</p>	<p>تا که دل در بند سودا افکند تا مگر این کار در پا افکند وانگهی در قفسه دریا افکند</p>

گماه و عسده دائم از بیم و امید از منداقش زده ارکم شود دل اگر از دست او آهی زند خود ناندیشد که روزی عاشقی	پرده امر و زومند را افکند آفتابش سایه بر ما افکند آتش اندر سنگ خارا افکند داور بی با صدر دنیا افکند
رکن دین مسعود سعد روزگار کز وجودش خاست سعد روزگار	
از بیانش در مکنون می جهد معنی روشن ز لفظ در نشان از نیش قطره قطره جوی جوی عاریت دارد ز رای روشن با کف گوهر نشان او حباب کار او بین کز فلک چون می رود باش تا گردش گفته گلشنش	وز تارش گنج قارون می جهد مسچو برق از ابر پر خون می جهد از مسام و شمش خون می جهد شعله کز هر گردون می جهد چون عسرق بر روی می چون جهد خصم او بین کز جهان چون می جهد کین صبا بر غنچه اکنون می جهد
دست و طبعش آشنایان زاد آمدند بحر و کان از وی بفریاد آمدند	
ای ز لطف جان امانی یافت وی رسیده قدر تو بر عالم نه سپهر از دور اول چون بدید از تو هر جوفی به هنگام سخن	وی ز جودت ابر جان یافت کونشان از بی نشانی یافت بر جهانست سیخ ثانی یافت جان دیش صد معانی یافت

<p>باد از لطفت سبک روح آمده خضم جان از لفظ گو خسر باد نوسن آزاد اندر هیچ تو</p>	<p>خاک از جلت گرانی یافت طعم آب زندگانی یافت از طبیعت ده زبانی یافت</p>
<p>در جهان امر قد برادر دست دولت و اقبال تنج آوردت</p>	
<p>صبر از غطت شکن می شود روز بدست از تو تیره می رود آتو سر بیرون زوی از جیب هر کجا تو بر کش می تو ج لطف پیش هم نیز تو آتش ز شرم هر سری که خیر تو بیرون شدست هم ز فرد دولت تست اینکه چنین</p>	<p>چشم ملت از تو روشن میشود مسند از دستت مزین میشود بای فتنه نهیرو من میشود گو خسر از لفظ تو خرم میشود در درون شک و آهمن میشود رسمانش طوق گردون میشود ماوج منظوم بی من می شود</p>
<p>صبح اگر بی رمای تو یکدم نند چشم تو افلاک را بر هم دارند</p>	
<p>یارب این دولت چنین پائیده باد همچو ابر از قمر تو بگویت خضم گوش این چرخ صدت شکل تری تند باد چشم قهرت از جهان آبرو می دین تو رخساره باد</p>	<p>آفتاب در جهان تابنده باد همچو گل بر دولتت پر خنده باد پرزور لفظ تو اگنده باد بج عجز و شمنت برکننده باد سایه تو تا ابد تابنده باد</p>

نیمه

نصف

نصف دوم از کمال

موسم عیدست قربان خصم تو تاز چرخ آید دورنگی روز و شب	این چنین عیدی ترا فرخنده باد روزگار ت راحم و چرخ ت بنده باد
یارب این صدر جهان منور باد چشم بد از روزگارش دور باد	
در مدح ملک کن الدین	
<p>رہی کاشد و طبع تو خشمه یار سخن گوش و گردن حوران بگر که بسته پیاده اندرتو بر سخور اری آنکه بنوک خامه شکر صنوبر نگار بویع بدست تست عنان سخن تو کردستی نمود جمله سخن تو گشت و قلب نمود سیر اکابر صدر عراق مجد الدین ز دوست رفقه ای باز من ز سر و عصر تو تازه کرده شد در گشت ای کاش شعار خامه شعر بدنه شعر و لیک ز سطح قلزم طبع دولت اجاعت برد بتغ فضل کشودن همان عالم ظم ترا سخا و سخن نیک زیر دست شدند همیشه تلمه بود از ره طبیعت اصل</p>	<p>شگفته در چمن خاطرت بهار سخن برسم دیور شان در شاهوار سخن قوی مبارک تحقیق و ششوار سخن گر فیه گلشن ارواح در زگار سخن به بینی از سر تحقیق در هوا سخن که نیک نیک میفرزده عیار سخن قوی که منبع تو گشت هست نطق یار سخن چو کار جوهر و گرم در زمانه کار سخن به بست نم ز بری زاله لاله زار سخن همی بزید و نیکو تر از شعار سخن روان و تلبسته ابر آیدار سخن سجاه عقل شدی فرو در دیار سخن تو ششوار سخا فی و شهر یار سخن بنفس منطقه ناچار افتخار سخن</p>

ترا بجای خورشید افتخار مباد	که هست طبع دولت مرکز و مدار سخن
در لوح صدر الدین	
<p>ای کرده گرد ماه ز شب خرمین آرمی وکیل قوت بارانست رخساره زلف است عجب کار ای هندوان زلف تو ترک آیین تشویر خورده است لب از تواله بنمای روی عقل بغارت ده سن عشق را سینه سپر کردم لیکن به پیش ناوک تر گانت وی دوستان ز مهر توان دید فرزانه صدر دین که همی سازند صدر عجبم محمد ابوالقاسم آن سرور یک طوق مراوش را در سایه او تحکم او کرده در استلای نعمتش آتش را زین پیش که بی رایض حکم او امروز چه سرو با همه آزادی ای آستان و ترا هرگز</p>	<p>گریان ز حسرت تو باران من آنجا که گرد ماه بود حسرت من جان فرشته دتن اهرمن وی آهوان چشم تو شیر اژدن و آزاد کرده رخ تو سوسن بکشی زلف شهر بهم بزرگ تا دل بود ز حادثه در مامن مانع نمی شود سپر و جوشن کز کین مقتدای جهان دشمن از در گمش صدر و زمین مسکن کاسه را غیب رست دلش خرن گردون سر گرفته نهد گردن خورشید پای راست فرارون چون آب نفرت آمد از روغن ایام تند بود و فلک تو سن در می نهند به بند گیش گردن ناگفته هیچ و هم به پیرامن</p>

<p>دی چشم مهر دماه بتوروشن گفته نفیر خوف لا امان داده نداد امن که لا امان گردون سفینه فلک زمین طبعی نشد از طائفه آلبین در هر طریق و هر سخن زمین صدرة توانس نجات به پروین رخساره بر فروخته در معدن کرده عرق جبین پیری و بهمن کاشش جبه صواب نبود این خون از عروق سنگ دل این ایام از مشاهیر پیرامن بر فرق روزگار کنان دامن عید عدوی تور عنا شیون</p>	<p>ای جان جن و انس تو خرم در گوش دشمن تو قضا بد و آنکه در دماغ مطیع تو گشتند نیکنام به بد تو جسدم ترا هیچ درین دور قدرت چنان بگرفت سر مخالف کامروز اگر چه بر سر غیال است لعل از نشاط خدمت انگشت وز شرم تو بلرزه باد بد اندیش ز آسب سنگ آهن اگر گفتم از صدمت سرشکود قومی ریزد تا پیرمین بقا بجا کنند خرقه پیرامن بهتای ترا باد همیدت خنجره باد که شد دامنم</p>
<p>مهد میمنت بادشاه زمین مریم روزگار عصمت زمین دس قشربخ خواند روح زمین چرخ پیرو زنگ را چون نیکین</p>	<p>سر به فراخت بر سپهر زمین زنده مکرمت زبیده وقت آنکه در خانقاه عصمت او و آنکه حکمش ز حلقه بیرون کرد</p>

ای لب بدلی و سحر سائیده
 ناستنوده صبا ی رحمت تو
 چرخ در عهد تو بنیده بهم
 بر جنابت به سجده تقسیم
 کرده رضوان دعای دولت تو
 پیش عهد بلندت از هیبت
 آسمان از لطافت کمرست
 رهرو را از طرائف نعمت
 از پی خاک آستانه تو
 حرم عصمت چو پرده نجیب
 گهر تبول تو سایه بگیرد
 اگر شکوهت نقاب بکشاید
 و بهم را پرده داریت از پس در
 عفت را با پاسبان از سر بام
 روز چند از عنای عارضه
 آخر از فتح باب نصرت داد
 لطف با ساخت کردگار در آن
 بادشاهان توئی که در شانت
 چون زبان در شانت بکشایم

رایت ملک ز اهل سلیمین
 زلف شمشاد و عارض نسیم
 سینه کبک و نجیب شاهین
 خروان بزمین نهاد تو بهین
 ماه و یلان حنکدر تلخیص
 بادشاهان در اوقاده زرین
 کمری بسته از حنجره شین
 گوشواره رسید از پروین
 زلف جابوب کرده حورالین
 نگارن ره برده و نه یقین
 برکش آفتاب خنجر کین
 مژه در دیده با شود ثروین
 بانگ بر میزند که در لثین
 میل در چشم میکشد که مبین
 گشت رخساره عانت چهرین
 آسمان غبار تسکین
 شکر با کرد روزگار ورین
 شعر من بنده آیتی است مبین
 برکش چرخ نوره تحسین

<p>دست چو آن برودعات برداشتم از ره شعر من گفتم که مرا شاعری در مذاق مهت تو ظلم شیر رویه انگ شیرین کرد تا زیزدان بود مصونست خلق هر که چون گل دور رویه شد با تو هر که از جان نه آفرین تو گفت</p>	<p>روح قدسی بجان کند آیین در دل از علم با ست گنج دفین بی ضرورت نمی شود شیرین تلخی ز هر بر دل شیرین باد یزدان ترا همیشه معین بادش از خار بستر و بالین از جسان آفرین برو نفرین</p>
قصیده	
<p>ای ز کرم مدام ده کام مراد این دلم بایل خوش برای راطه لب از آن کرم گر چه هزار جان دل صفت کمال کند ای تو الیه تناب آب خضر حیات بخش قصه من چو شه گدافت به عالم جان ابرونی کش کمان تو تیر ز سم زده بخشم هیچ ندیده ام چنین شکل بچشم در جهان وای که خسر و جهان هیچ گسی بسوی من ای که ز سر و تیغ زده صفت مقابلم از سر سو و اچو زلفت جان پریشان مراست قلب ز قهر و دوست می طلبی و شاه عهد</p>	<p>کان کرم یقین توئی کی ندی برین دلم برگ و نواز گلشک سازده برین دلم همچو منی کجا بود بلبیل خوش نوا دلم همچو روان تو کجا بخشد جان بتن دلم نیت معین کس مرا قصه بردشته دلم نور بخشیم من توئی مردم دیده دلم همچو تو سر و شه خرام و چین جان دلم می نكند نظر چه به هیچ شبی ز شب دلم در نظر آفتاب بدین بین که چه ست این دلم رحم کنی تو و دنوا جمع بکن تو این دلم از کرمی که داردش زرقین دهد دلم</p>

قلب شتاز ناروان عکس زری نوید جوان	هر روز منزلت دماه قلب زریم بده دلم
قصیدہ غریبی	
<p>لونه روضت من ذات اجمال ان ارا تیم طال العید فاعتقدوا عهدی به ولا کلیل منبسط مفت کشون من ایام مدتنا ایلا بها والندامی طال فقر قوا ومرجا بسلاف طاب کرعها مدبر رشانایک مستیا اسین اجبا بنا یوم اشراب نیا یسعی الی الملک المیمون طایرة کشف الوری نصره بالذی نصره اتامل المستعان اتقد بکلوه شیطان الانامل قدرا غنت امرته نکی احامس ابطال بهولت فما شجاعة تادی رارة جسد بیاکی البرتن فی ارسال ورغ وثابت سرس لا خلاف مقتشر عن الشائل مما اظا مندره</p>	<p>ام غرة طلعت فی شر شوال بعد انظور وعیو بعد اہمال فصار و ہو فی ساجی شق ظلال والریاح لم تشق متاخرا بلبال فانما لیحد واحد بالبال مشو لہ من نبات الکرم سلال عن ناعم من عصون الببال شال باشعرہ بعدہ ساتی و احوال القیضی فی رارة صبر قال اعلام دولت بریال طال انحال فانہ یجی دین الہدی کال عن فرة الشور نور ہر طال وعیا و یضحک صولات الببال احص شغل العین رسال رجب الحبین عریض الصلب فمال مراقب تقنال القرآن جمال تسین من جلب القتل بال شال</p>

<p> بدو و عن غیضه ملقته عجت اعدوا الصروف الدهر شیفته بمشعل سطوته فی الروع حسین ملا القی سماں قتاده و هو معتقد ولم یوم سیفه المریح حسین بطا اذا بکلت قال لا ملال ساجده اتمک عنی ابیات اذا لمیت لا یخین زسری مثل عولته من بعدی لشعر مقف فی مناخره ترکت یجل مال الملوک سدی یفنی الدهر رخصا من عبارة فاحکم فاناک مقف و منبج لازالت یحکم فیا تشقی وترے </p>	<p> منیعہ نے حماة ذات او شال یا دمی البها و غرس امر سال علی وقایح و لذی الهجاء احوال بلا بل من زلیح انحط حال بطار من نغایات الوعی خالی دون البساط لتظیم و اجلال فلابین النجم محدود بار بار الال یکی سے ذمن تقف و اطلال وان لکن اعجبی العسم و النحال فیا سوغ و قد حقیقت آمال وان مشلی فی سوق العلی الاعمال و قد احط بها عرصت عن حال بین الانام با عزاز و اذلال </p>
<p> بر جهان شکر بای بسیار است اوست آن بادشاه کز سر تیغ رایش اربا فلک بکین آید عالم از جود او تو نگردد از زور نهاد بر سر تیغ </p>	<p> کہ قزل ارسلان جاندار است خون فشانند چنانکہ برق از تیغ پای خورشید بر زمین آید بوستان در لباس شتر شد لاله از لعل بر و سنگند دواج </p>

<p>شایخ سوسن کشید خنجر سیم من سکین و مستند بنور تیر محنت سخت سینه من چون بدین گفتنم نیاز آمد عالمی بر من دراز منبر گفت ریشتهای سپید را از گناه باز ریش سیاه روز امید مردکی سنج ریش حاضر بود گفت ما خود ازین شمار نه ایم بنده آن سنج ریش مظلوم است ملک اوما جشده باقی باد چه زیان دارد از بود مثل</p>	<p>آب بر آب ریخت تو یقیم همچنان بر سر در اول روز پر شد از نیتی خرنیه من مشک لالقم من را ز آمد که چو پیدا شود سرای نهفت نخشد ایند بر شیشه های سیاه باشد اندر پناه ریش سپید دست بر ریش زد و چو این بشنود درد و گیتی بهیچ کار نه ایم که ز انعام شاه محمود است مرد و ما همش ندیم و ساقی با در جهان کاو و شاعری سلیل</p>
---	--

مثنوی در مدح قول ارسلان

<p>ای بنج رشک ارغوانی من تا به هجر تو مبتلا شده ام لذت عمرم آنقدر بود دست من که از خدمت تو دور شوم بود ایام وصلت ای دلکش عیش من بارخ تو خرم بود</p>	<p>هیچ دانی چه آید از تو بمن با نغمه محنت آشنا شده ام که ز کوس تو ام خبر بود دست چه عجب گریه جان نفور شوم همچو کل مغتبه دو لیکن خوش درد و غم را لب تو مرهم بود</p>
--	---

چون حدیث از سفر روانگیزی
 آبرویم بسا و بر داد سے
 شہر برین بزار اگر گزیت
 من بماندم سپرد عاجز و خوار
 آخر اے ناخدا طے معنی
 خود برین کار تو مت رر بود
 من کہ از تو وفا طمع دارم
 دوستان را کسے بیازارد
 من ز روز سخت دانستم
 کہ تو این عهد بشکنی با من
 مہ عالم ترا حسید دارند
 عقل صد بارہ گفت ای مسکین
 عشق خوابان و سینہ او باش
 او سر با سپر و زنا رو
 این نصیحت ز عقل نہ شنیدم
 من بہ چنگال گرفتارم
 ہرزہ کاری شود ز جفت تو
 دایہ رویت بماند نمودہ
 و ہم را برد تو بار نبود

از دلہم پنج صبر بر گندی
 خوشم از راہ دیدہ بکشادی
 کہ تو بیتلے او چگونہ خواہی گزیت
 روز و شب بر در رباط خاز
 هیچ حاصل نہاشت آن دغوی
 بندہ را خود نہ ہر حق و سر بود
 لاجرم اینچنین بود کارم
 چون منی را کسی چنین دارد
 دین حکایت درست دانستم
 بدہ آئی بد شمنے با من
 با چو من مفلت نگذازند
 روپس کار خویش تن فشنین
 نور خورشید و دیدہ خفاش
 سہر در چہر تو کی آرد
 لاجرم تا منرای خود و بیم
 یار در گرد شہر افتادہ
 اقی دریغ آن صلاح و عفت تو
 کتاب یافت صبر از سرود
 با در ابر تو کار نمود

<p>خیره در چنگ پیش گفتاری و کله را داده بازی روباه چست بشسته در پس بینی صورت در دم گرفته بے تاویل خدمت نوح کرده در کشتی در بود آن فواله از دهن زارے گریم و همیگویم</p>	<p>بسچہ موجب ننگندیم باری کرده المیس را بشوہ سیاه گریه روز ریش ناگهان بینی راست گوئی که هست اسرار خیل گندہ پیری بدن ہند زشتی چون جدا کرده ناگهان زینت بعد ازین رخ بخون ہی شویم</p>
--	--

اشعار عربیہ

<p>و حیل الاصحاب حین ندایا و روض خانی فی فراغک وادی و فی الناس الامن و دواک حادی کف لا تنزع المصاب حاجیا</p>	<p>افضل دین اللہ لازالت مفصلاً نادیل نے سرید و بحسم راویا صحیح فوائدات ما بریدہ ہر ت فوائد الایزال مینا</p>
---	--

قطعه در مدح قزل ارسلان

<p>غصہ باخوردہ مشک تاجاری تاجان شد کہ از نگون ساری کہ چه کارست این بدن زاری تا مرا بر سپہر بگذاری پیش ترین لنگے بہ جوارئی</p>	<p>ای ز آمار گرد موکب تو زام کردی سپہر سرکش را می بہ ملک د زبان من بشکر من و قراک دولت پس ازین گرد نہ این نیز ہم بدون نہ برد</p>
---	--

قطعات	
<p>میگفت انوری که شود باد با خنک سالی گذشت و برگ بنید از دست کوه گران ز پای در آید چه بنگری یا مرسل الراج تودانی و انوری</p>	
قطعه	
<p>آری شنیده ام که چو مخدوم و محترم یک قرعه در لطف لطیف طریف توبه شکستی و قدحی نوش کرده از لطف خویش خازن خرگوش کرده من بنده را عظیم فراموش کرده</p>	
قطعه	
<p>خسرو ابر رحمت تو کیست سایه بر سرم فلکن ز کرم تا ز رفعت با نقاب رسم سوی این مرتفع جناب رسم کر سخای تو بالنصاب رسم من ازین سوز فار یاب رسم</p>	
قطعه	
<p>بهر گواریا دانم که بر خلات قدر بجکم آنکه بدو نیک هر چه پیش آید بسی می نشوم همچو پند ز روی پیش ولی غایت خالق که در صانع خلق بسی جمله نظر میکنم ز روی کرم تو ای جانب من همچو پند نه ناظر نیست</p>	

سازنده و فار یاب
نور و شمع تاری
قدوس

<p>آسمان در محیط هست تو دل دشمن ز من چون الفت حال من بنده است معلومت قدری دادم کرده ام لیکن بر در من غنیمت کرده مقام از براست ^{تقدیر} دادم آن اقبال</p>	<p>نقطه در میان حلقه میم تنگ داریک همچو دیده میم کز عصمت گرفته ام تعلیم وجه یک بنواهم از در دسیم همچو اقبال بر در تو متبسم باز کن از رسم بالای منجم</p>
<p>سپهر فضل و جهان نیریزی الدنیا زمانه چون تو گری هیچ عهد ندید بجاست صاعقه آنجا که شمشیر نیست سیم طعنه تو در باغ دانی نشاند بیموم تمسیر تو با کوه صدستی نمود چهار پیش تو لایب کشاده دستی زد ازان لطافت نعمت که باز نمودی چو سرو تا به ابد در مقام آزادی تو فرض کن که چو سون نهان گشتم مرا ازان گره بسته یاد می آید تو قعی که دران باب میرود سال چنین که من بقاضای ز زود شده ام</p>	<p>توئی که هست هست با فلک همزاد سپهر چون تو لطیفی هیچ روز نرزد بمرد عادت آن شب که دولت تو نرزد و صید نکست و غنیمت سر نشاد بر آتش مودوم در دل پولاد کنون بدست غار ازان سخن جزاد اگر نعم مثل شکر صد می بنیاد بجویمت تو یک پای با یم استاد کجا رسیده تقریر آن شوم آزاد که چند کار فرو بسته مرا بکشد اگر زنت کن گردی ز رست مباد حدیث غله عجب گر باندم بریاد</p>

قطعه

<p>از طوق منت تو شود سوده گردش حاجت نیفتد بر بیان و مبرش هر گل که مرغزار سپهرست گلشنش از اختران ثابت سازند از زلش و در گرفته اند چون جان و گمانش بیرون هفت قبه چرخست رز زلش بازیت کان جناب تو توید نشینش اندر ضمیر و در طبع روسه زلش کاتار نعمت تو بپنید هر ترشش تا روزی حشر دست بدارد ز زلشش</p>	<p>ای صبا جمعی که هر که در افق سرکشست آنجا که رای تو بسر ششکل بود در نو بهار تربیتی یافت رنگ و بو مرغها که آید آستانه اقبال او پرش آتش فروغ نور تو آرد ازین قبل ای هست تو ساکن آن بقعه که علو مصلوهم رای تست که داعی دولت انوار بد رحمت چه بریدند بگسنان ز آنجا که لطف تست چنان که بیدارین باد همیشه که در عت چنانکه چرخ</p>
---	--

قطعه

<p>افطشکر نشان تو پیرایه صواب در کام آرزو چه شکر گشت مهر صواب شد تیر و ز غصه آن شمع آفتاب چون شمع نیم مرده ز تن دارم بختاب بر من برای شمع و شکر گریه عتاب افتاده چون زبانه شمع اندر صواب چون شمع اندر آتش و چون شکر اندر آب</p>	<p>عالی رضی و یقینی آن شکر که هست تا شمع دولت تو برافروخت روزگار تا بخت بر رخ تو شکر خنده زد و صبح بشنو حکایتی از شکر خوشتر و بدانکه باری که شمع مجلس نصرت در حال جباری زبان من عتاب چه شکرش تبریز چیست اینی تبریز آن کنون</p>
---	--

قطعه

خداوند را توئی که روی فریت
گرفت از گلستان لطف و نفیست
جهان را انعامت داد عدلت
برای کارزار دشمن تو
گهی از غنچه ساز و دهر پیکان
اگر من بنده محروم از خدمت
ولیکن قصه تشریف شمرست
تنم پوشیده گشت از خلعت شاه
نسیگویم که تدبیر سرم حدیث

سپهرت تخت زیند مهر گرز
همه روی زمین گلزار گلشن
که از سهو خطا معصوم شد من
که چرخش خصم باد و طبع دشمن
گهی بر آب پوشد بار چوین
روا باشد که اهل آن نه ام من
مرا بر برای عالی عرض کردن
که بادش در پناه حق دل دهن
همی ترسم که گوید در کس زن

قطعه

افتخار جهان جلال الدین
نکته های نهفته در سخنت
از برای نشان طبع تو چرخ
در پی چشم حاسد تو شهاب
خاطرات طالبان حکمت را
تا که او هست بر سبیل کمال
آسمان را کسی نتواند ضعیف
گرچه نامت بشهر مشهور است

ای ترا قول و فعل هر دو جلیل
همچو اسرار غیب در تنزیل
عقد گوهرش ده از اکلیل
عمر با نافت آتش میل
در میان جبرقت دلیل
نه کند نقص تو هیچ سبیل
مرزین را کسی نکفت بخیل
داری از فضل در جهان تفصیل

پیش را که بود محاسبت پهل بیچ نسبت نباشدش با نیل	دیگران چون به پای تو رسند که چه نیلی ست آسمان لیکن
	قطعه
با فکر است چو آتش و طبع چو آب تو موقوف حکم نافذ و رای صواب تو خبر بیان طلعت چون آفتاب تو خو کرده ام بخدمت خاک جناب تو خود را چون بخت گشته روان بر کاب تو	ای چرخ با دو گشته تو اضع کنان چون ک اسباب خیر و شر شده در پرده قضا گردون که پیش هست تو ذره نیست دل از تو کی بریم من رنجور و خاکسار آن بخت باشدم که به بنیم درین سفر
	قطعه
تراست دست که بخت و افلاک و هر پیش که از وظیفه جو تو یا فتنه معاش گهی بناخن قدرت رخ فلک بجزاش نسیم عارض گل بی جوار حکم تو فاش که در سخای تو عاصی برابر او باش اساس مظلمه می نم تو حاکم باش ز آفتاب لغای تو دیده چون نفاس	حدا یگان زمان شهر یار در یاد دل بر آسمان وزمین دست مطلق ترا گهی به پنجه همیت دل جهان شکن توئی که باد صبا در جهان نیار و کرد مکارم تو چنان فاش گشت در عالم بروی ماح تو بیرون یک سخن گفتم مرا که باز سپیدم سزد که نبسته شود
	قطعه
تیغ فکرت همیشه آخته ام برخ اختیار تا خسته ام	شهر یار برای مدحت تو بر باب طو هوات اسپ مراد

دل و جان را ز غم گداخته ام با شراب بهی زبانه ام	گرچه از آرزوی خدمت تو لیک ز حمت نیدم حالی
قطعه	
ای چه عفا نظیر تو معدوم فلک است تند چایلو بس تند بچو نسیم در میان بزم روز دشمن ز امم بشیوه بوم همچو خفاش داریم محروم	افتن از زمانه شمس الدین همچو نهد بر آستان تو باز اقبال آسمان کرده من که در آستان خدمت تو تا که از آفتاب طلع خوش
قطعه	
به کبر پایی جلالت تو هیچکس باشد قضا هنوز فخر شاها پیش باشد خیال تیغ بهم خوراید هر روز باشد تخت کس که گلو گیر و شر نفس باشد بخت در و مرتبه عفا کم از کس باشد درم بخت و فریاد اگر جرس باشد اگر نه خرم تو شب با در و خس باشد بیا بیدوی دلم که دسترس باشد	جلال دولت ملت گمان هر که در مهر چه حکم تو نافذ شود چو درنگی بشبی رود که اندر دل و دماغ عده هر آنکسی که ز بند خلافت تو نفس های زای تو بر هر کس که سایه فاند نسیم عدل تو در هر زمین که ناز کشد قضا کله ز سر روزگار باید به پیش شاه جهان کشت حال بد کن
که گرچه عیش من از حد بیرون پریشانست ولی یک نظر از حمت تو بس باشد	

قطعه	
خدا یگان جهان شهریار رویین هر آنچه خوری و گویی برانچنان شود چه عالمی به ناز و برزخه میخوانند اگر چه روز بنگ آمدست خصم ترا که خون که طبع بود چون تمسک و تبه شد گرفت و رفت تماشای پستان کتو بجز رمی در سعادت نشاط میکردی	توئی که ذات شریفیت جهان اقبال است از آنکه فکر تو تر جهان اقبال است بقای ذات کزیت که کان اقبال است طرب گزین که تنت در ضامن اقبال است بدولت تو که شادی جاب اقبال است زمین مجلس تو بوستان اقبال است که نوش بادت و آنهم شان اقبال است

قطعه	
مربی فطسمای زمانه شمس الزمان از آن پیش که میان من تو هم دراز ترا ببرد و بخوری نشانند چو تو بر هم رسالت بیادنی گاه شبی بقاعده کرده و در شبستی سرا بخدست تو محض دوستی آورد حدیث رویت صانع محقق شد رسول را چه بدنیانی توان دیدن	توئی که قفل عمل را سخاقت کلید زمانه جمل متین اموصلت میر مرالسوی نشاپور سرنگون کشید دل من ز شوق ملاقات تو زیر برید چنانکه پرده صبر من ز عین آن برید نه رغبت ز رویم و نه حرص ز نقل و نیش که دست محترمی غالبست و وجه پرید خدا را اقبیاست چگونه توان دید

قطعه	
ایاشی که گرفتت زیر سهو خط	همای همت از اوج ماه تا ماری

در این شعر
تو را می بینم

<p>برید صیت تو در قطع ساخت عالم رود بجان عدو تیر تو ز شمشیر خاک چو آدمی و پری جمله تنفش شده اند من از جناب تو بای می گردم بچه کیم قبول کند یاکه نشنود سخنم و گر ضرورتی از شهری بیاید فست بجز مثال مرا مگر بی درگه یاید</p>	<p>قبیل می نکبت و بهر پناه می رجان خسته دلاان ناله سحر گاهی که در روانه طغان شاه را ز شاهی سبا و کس که ازین حال باید گاهی چو را من نه بد دولت طغان نشاهی چنانکه فی حشری شام و نه در گاهی که بر نشینم و سهل است این اگر خواهی</p>
<p>میمن و مبارکت شاما ای خیر ترا گرفت هر دم در فوج سپاه ذره فوج است بیداری دولتت فلکند چون جبهت بنسوخ تو دیده در مدح تو نقش منطقه کیست از بیم شامت روز مهیجا اقبال نهاده بر فلک زمین باد عوی بندگیت گردون از قصه بنده شهر یارا در مجلس ملک تو ازین پس</p>	<p>غمرت که جهان از دست پر جو از بهر شرف سوار را گوش خورشید سوز بجای چاوش در دیده فتنه خواب خرگوش به رانکت موج شب پوش گنگی بزبان عجز خاموش به شب شده آسمان زده پوش چون غاشیه ات گرفته بدوش کرده ز پاهال حلقه در گوش یک نکته ز صبح حال بنوش بس جام مراد کو کند نوش</p>

<p>چون داد بدولت همه هوش بگذاشته هست هشتاد و هوش بر خاطر شاه ستر فراموش</p>	<p>مسعود کیست نبرنده تست دیرست که بر امید امروز یادش نکند سعادت زانکه</p>
<p>ای دولت تو تا بایز انقلاب باد غبار حادثه زان انقلاب تا در چه غنچه نموده از خواب دور ما میقتش که بماند ز آب دور نزد عافیت چگونه بود زان خواب دور</p>	<p>سر و قمر اکا بر دنیا بهار دنیا عالم ز آفتاب لغائی تو روشنست گر حال من بپیری در خاطر آوری در آرزوی خدمت خاک خباب تو تا در دم از جناب تو دورم ز خاک</p>
<p>دست دول تو تقویت کفایت فزون کنند کویا بنام رفعت شرفیت فزون کنند بر دشمنان دولت تو آزمون کنند در جشن مهر که لب او پز خون کنند هر دم گام بر سر چرخ حروان کنند به چهره چون وظیفه زینت فزون کنند دائمه سبیل عصمت تو بهمنون کنند که چه ز فاقه رایت عمرم نگون کنند از حضرت تو قصد دگر جای چون کنند</p>	<p>ای خسروی که از پی ابداع کائنات تعبان سپهر سر خط آنگاه بر بند تیغی که دست حادثه آتش دهشت هر کاس سر سری که زهرت می شود در پیش موکب تو اشاقان تو دکش حوران خلد صورت چو گان تو کشند شاه با تویی که غرقه دریای فتنه را از در گمت جدانه شوم من با ضیاء چون لمباد افاضل عالم خباب است</p>

تو هم ز جود خود نپسندی که چرخ سخت کار بر معاش من بطریق کرم بساز	در دست نیستی چو منی راز بود کنی در نه مثال ده که ز شرم بر دران کنند
--	--

قطعه

جمال دین و سزا فرزند روزگار حسن توئی که منشی فرمان تو بدست نفاذ اگر چه عاشق بزم تو ام گرانی خویش هر آن شمار که خشم تو از جهان برداشت مرا اگر چه پشت از قبول تو گرم است یکی غم از دل من پایی باز پس نهاد مرا دلیست بصد گونه در دالال مال تو سایه افکن و انکار کاغذ تاب نماند	ایا سبب بزرگیت محمود عالم فرد حرو و نه حادثه از لوح آسمان است سبک سبک بکریان نیت و انهم بود نقد کشتن نفسی چند تو و هم شمع دل و رسم روی و دران آسمان بغیر مگر که دست بدستم بدگیری نه سپید بلطف بر سران درو نیز با همی درو تو شاد روی و چنان دکان روزگار بزم
--	---

قطعه

زمانه داور و گیتی کشای نصره الدین توئی که همت از فرط کبر یا نه کند سنان رخ تو کابیت دهر روشن به نزد جود تو مرغ و سیلت ستار بشرتی که از رشک بر آب حیات تو غم خضر بیایی که می برویاند حدا یگانا معلوم رای نیست که من	ایا خصم تو از راز آسمان آگاه مگر بچشم حقارت در آفتاب نگاه در آید بچشم عدوت آب سیاه به پیش عفو تو قبول طاعت است فرد تو قوت صحت نرا دشمنست مجاه زنگ چون قدم خضر سائیه تو گیاه ز دست حادثه دارم بجزرت تو پناه
--	--

نہ کا ذکر نہ کرنا

<p>اگر بھلیجے دور مانم از در تو دعا و درخت شامست کار و پیشہ من چو بنگاری حقیقت تفاوتی نکند یقین ز خدست اگر دور مانم حالی</p>	<p>از سوز و غم و اندوه</p>	<p>نہ از ملالت خدمت بود معاذ اللہ بہیج حال فتوری بدان نیا بد راہ حضور و غیبت من در بنا و در شاہ نشان دادم دل جان متکلف بدین گاہ</p>
<p>ای حکیم تو چون قضای ہرم از گوشہ سقہ نہت تو تا یک شدہ جان روشن تا شمر نہ کردہ ابن عباس از دست دولت فرات و جملہ در معرکہ تیغ از سر دست خورشید کہ کمترین شافقت تحویل ہی کند بہ برج میون و خجستہ باد بر تو</p>	<p>قطرہ</p>	<p>آسودہ ز اعتراض و تبدیل آویختہ نہ فلک چو تبدیل در چشم عدوت میل در میل در آیت خسرویت تاویل ہر لحظہ زینند جامہ درین مانند پیادہ انگند پیل در موکب تو دو ان تعبیل کز عدل تو یافت تعدیل نور ز فلک ز روز سخویل</p>
<p>ای گستاخ قلاوہ پروین بہ نعیم و بہ جود بر کردہ نیت در نہ خزینہ افلاک دی مگر اندکے تغیر داشت</p>	<p>قطرہ</p>	<p>زہر از بہر عمت بازوی تو ہفت کشور شکم زہیلوی تو کسوتی کان رسد بنانوی تو رای صافی در وی نیکوی تو</p>

<p>که عروسان خلد تا بینند خسرو اختران غذا میگرد</p>		<p>که روز لب خود را بروی تو کای من هفت چرخ مندی تو</p>
	قطعه	
<p>توئی که دست تو بر چرخ پاکیه دارد از آنکه طلعت تو نور مهر و مه دارد که چرخ عیش حسود بسوی ره دارد جهان چه غم خورد آنکوان که فروموش دارد که سر ندارد اگر چه بسر کلاه دارد همیشه روز بد آنیش را سحر دارد که چرخ عیش حسود ترا تبه دارد که گوش سدی و دو چشم سدی رده دارد چنین بود چون دولت کسی سببه دارد چو تاجی که خنجر دار با گستره دارد که از دوت زهره فستنه با نگه دارد</p>		<p>خدا یگان جهان شهر یار دین پرور شهرت چشم ملک طلعت روشن تو در ملک از آن شسته باکی نیست تو بر سر آینه از همه ملوک جهان مخالفت ملک جت و بنجیرست چه خاصیت بود آن کا قاضی بنجر تو تو در ملک ایران شسته مویست در انتظار تو ملک عراق بدست به باین بنام تو یکشاده اند تو فارغ زمانه با همه خدمت نهادن در پایت چون در چشم شیر و پیر یزدانی را</p>
	قطعه	
<p>توئی که هست ضمیر تو با قضا همراه هر آنچه هست در گراستهار است عجز مرسیت تو صد را فرو شود آواز تباخت مدت ده سال از شب و روز</p>		<p>پناه دات در اعی خلق نصره الدین اگر حقیقت ذاتی تراست در عالم اگر مقدر زنی با ناک ناگهان بر کوه خدا یگان از آن پس که روزگار مرا</p>

<p>غیر میسم چه این بود پس که بکیند چه موجب است که از غیبت تو محروم</p>	<p>کنم جناب ترا قبح و عا و نسا از نه تو بخیل و نه من جاہل و نه راه و راه</p>
قطعه	
<p>آیا شنی که کشاده است چرخ تیره ولی که در آتش قهرت مسوخت تابا به بزمی که طلب بر تو واجب کم گردد و بد معصوم را بیت چه گوید کان هر روز برای نسبت تعدیل روز و شب بخشید کنون نه از پی آن شد سحر چهل که زند پو آفتاب غلامی زبان ندارد اگر وجه روزی خلق از عطا بخشش است کنایت درین پرده من بگفتم و رفت بنام نیک جان تا بچشمه و شاد بزی</p>	<p>در آستین تو درهای فتح و فیروزی نبایدش پس از لعل از زمانه و نسوختی اشارت تو کند عقل را قلا و زری بدست چرخ کمن تحت نوا آموزی کند ملازمت عدل تو شبان روزی پیش طلعت تو لالت عالم افروزی بخدمت بره آور در رسم نوروزی کنون بقدر نگار قسمت روزی تو دانی اردی آن پرده و اگر روزی که بز نام نکو در جهان نیند روزی</p>
قطعه	
<p>خدا یگان جهان شهر یار نصره الدنیا بزنده کردن ارواح نصره و تائید بسیار بزم تو گیتی صبح کرد مگر تنگ شرابی سکین نقشه بین که نگاه شنیدم اسم که زبان را بزمین بکشد</p>	<p>تویی که رایت غمت همیشه منصف است صدای نوبت تو همچو نغمه صورت که صوت مرغان همچون نوا میجوید مرش فروشد و ز گس هنوز محمود است کسی که او بزبان حلال مذکور است</p>

<p>ورای این ز سعادت مقام دگر نیست مرا بدانش تنب از زمانه حاسد بود کنون عنایت خسر و بدین ضایع شد درین شرف که مرا دست داد تو توان گفت</p>	<p>بیرون آنکه ز ابد پاک آدمی دورست چنانکه در همه شهر این حدیث مشهورست اگر چه بدبرد از من زمانه دورست که دل ز رغبت فرمانه چگونه مشهورست</p>
<p>سر ملک جهان شهر یار روی بین همیشه کار تو این بت و کازت خوان تو از گرم شده سحر روی چون گلنار ز قوت دولت محنت مگر که از روشی من آن شعبه ام ای شاه در مراح تو صفیه بازده اسم بر سر لباطن بنیاده گوهر معنی بر چهره تنه لفظ شکسته بیضیه خورشید در کلاه سپهر ز نقل دان خرد نقلها بر آوردم برفت مهره عیشم در دست حقه دل کنون منم که چو باز گیران چاکدست</p>	<p>توئی که از تو بنار کلاه و تخت شی که کشوری بستانی و عاقله پایی ز مسکی عدوت زرد روی شد خجسته تراست رفعت و رتبت مگر که مهر روی که در شربیده باز سر ز کینه رهی چو بلب لمان ای جو که فرار سر و سهی بصفتی که ز سحرش تفاوتی نه بینی بدولت تو که دارای افسر و کلیدی نسرای مجلس آزادی و بزم شمی ز دره لوتی مانده بر امید بهی نشسته ام ز جهان ست پاک و کیسه تنی</p>
<p>می شمشیر سرب از فلک در زو جبار می گرچه اقبال تو از روی محابا چند روز</p>	<p>تا ابد دولت روان ملک باوت نفاذ باخت خصمت آبانی بسی نزد کشاد</p>

بفرموده کلاه در دست
و در شرفی شمشیر
باز از زلفان و سوا
نزدان افروز ناگه
باز گیران بیضیه
قلاه کی بکار دارند
و دیگران از کلاه و زلفان
او هم در کلاه دارند
بفرموده شمشیر
چنانکه در همه شهر
در خانه و بیرون
بفرموده شمشیر

<p>نه خشم متغ ننگانت بس موافق بودیز با تو زین پس است و فصل شری چون کند لاجرم چون کعبتیش باز بالیدی بست</p>	<p>داد افزون کرد اندرش در خندان نهاد چون تقشیش شد که خصلتیر تواند نهاد کعبتین های که فکش را چنان بازی نهاد</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای خسروی که رایت جوانه جلال تو گردان مطلقه ایست که در عرصه وجود از چه زمانه فرو شدی اگر تیر سلیم شش ماهه کشم بنامه قبایل روز و شب نگذار چنان میم که مرا دست روزگار</p>	<p>سر بر محیط عالم علمی فرشت است عصمت همیشه بر سر ملک بدشت است کای تو ترا بزده بیاری گماشت است میج تو بر صحنه جانم گماشت است بر اعتماد جود تو ضائع گماشت است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای قبای سپهر آمده تنگ راحت جادوب کرده زهره دما روی بر هر طرف که می آری گر چه از خدمت تو دور افتاد مددی راست میکند ز دما</p>	<p>از چه از رشک حقه کمرت تا برو بند خاک رگدزرت هم غنا نند نصرت و ظفرت بنده دور از طازمان درت تا فرشته دواشیه بر اثرت</p>
<p>قطعه</p>	
<p>ای خسروی که از رخ دوشیه کائنات در عرصه گاه زینت نرم تو فی المش خفت بهر زمین که سپرد پیکشند</p>	<p>هر لحظه دست فکرت تو بر کشد نقاب طأوس وقت جلوه نماید کم از غراب ممکن بود که رخنه کند تیغ آفتاب</p>

<p>در بیم لعل قهر تو کان مبدم بود شام باز کوه گوش زبان را که لفظ زنگش که حکم کرده بطوفان گفت تشریف یافت از تو و قبال بدو جا من بنده چون خطائی ابطال کرده بر من و بال شد نه من که صد بلا گو نیست شوزمانه و گو نیست شولک طوفان من گذشت که نه ماه ساختم سمل است آن بنده و در نیز چنین لیکن است فاقه تبرسم که حاجت</p>	<p>بر چشم دشمنانت نیار و گذشت خواب بشوز من سوا لی و شریف و ده جواب کا سبب آن عمارت گیتی کند زراب در بند آن نشد که خطا گفت یا صواب با من چرا بوجه و اگر میر و خطاب هر ساختی که من به بهر کردم اکتساب بر من به نیم جو که فکندم درین عذاب از آب دیده شربت و زخون ل شراب تن در دهم با آنکه نه نادم بود نه آب هم من ز جان بر آیم و هم شمر و از شواب</p>
---	---

قطعه

<p>ایاشی که فلک را عمار در بنی فرود تو من آید ز شوق خدمت تو صدوت که به همه گرفت هم شتر شتر بچشمه سوزن بدر خواهد شد ز نامانی خیم تو چون شتر غست بسان اشتر و لای گشته سر گرداب سپهرش از پی قرآن می کند فریه تو خلق را بشتر و از زدمی چه عجب</p>	<p>کشد وفاق تو همچون شتر شیب و فراز چو اشتران عرب بر جدای اهل جبار زمانه بشکند آن گزینش بنگ نیاز حسود خام طمع کو درین هوس گذار نه زور بار کشیدن نه قوت پرور نه از نهایت کار آ که و نه از آغاز رحمت کو چو شتر روز چند سر فرار که چون جریس پنهانی تو بر کشد آواز</p>
--	---

در این قصه
نوعی است
از غریبانی

<p>ز حاسد ان شتر دل مدار مرد می خشم عدوت کار بازی می بود بزبان حسد ایگانا من بنده مدتی بودم کنون ز بی شتری در دلم چنان بارست خدیث آن شتر و باهتاب و اعرابی مر که در شب افلاس گم شد دست شتر</p>	<p>که نیشک نه بر روی زنج اشتر غار شنیده که بود بازی شتر ناساز قناده چون شتری هزار درگاه قنار که صد شتر نگشت آن بعبرابی دراز شنوده ام که شنودست شاه بنده نواز باهتاب قبولت سرزد که یابم باز</p>
قطعه	قطعه
<p>اسی را وندی که خاک در گمت از عتقا تا عروس ملک در پیوند شایست آمدست نه فلک بر عروان احسانت پنج انگشت از اجتماع اختران دانی که در منزل چهر است از برای ذره خاک کعب پای ترا حادث در حبس محنت بادام چابین</p>	<p>خستگان تیر محنت نوشدارو کرد و اند از جهان پیوند غلم و فتنه یکسو کرده اند قرب ده نوبت شکم با چار پهلوی کرده اند خود نکودانی که آن صنعت چه نیکو کرده اند نقد هفت اقلیم گردون دوزار کرده اند تا طناب خیمه افلاک شش ترک کرده اند</p>
قطعه	قطعه
<p>پناه ملک جهان تاج بخش روی من بلاغ مهر تو منقاد گشت دیو و پری مناج سرعت غرض وثبات حکم تو بود بویضی که تو بخت حکم به نشینی بر ذر صید بنجشای بر وجهش و طیور</p>	<p>تویی که خدمت تو هست بر خلائی توام ز طوق حکم تو گردن فرشته و دو دام که با در حرکت داد و خاک را آرام ستاره آنجا مغزول باشد از حکام که چون عدد و نیو گشته ماند اندر دام</p>

<p>نه در حمایت جاده تو میفرستند نفس بر روز مهر که همان غنچه است بودند روانه که خون شان بریزی از پای آن قبل است تو بس نیست باز را که کند سوار گشته بود تو یوز آنگه نین حسد ایگانا و دهم که منی اقبال غنچه ره که رسیدیم بخت گهتم سه سال و یکم از بعد این جهان نسیم هنوز در دست محنت ز فتنه بود بر کفون طازم این آستانه ام تا پنج سیاه روی عیشم مهر که از منی کسیکه سحر طالت سر بر تنش ز پوست حادش تا کار من بجان برید چون کسی بچنین مالتی فرو ماند برین سه سال که از در که تو بودم بهر دستم که خواهی مرا فرد آور</p>	<p>نه در چرا که عدل تو میکنند کنام که کاسه کاسه سر بود و خون باطل نام که خون همان بر گز تر سختند که ام طمع به کلبه تیغ لباس طرفه خوام بقصد آهوی شکین نفس کشاید کام ز سر قصه من داده باشند اعلام که روزگار رسا عد شده زمانه ظلام به تهمت هزار سنگند زیر پای پیام هنوز دور حوادث نگشته بود تمام بجز عارستی مرا کند الزام بنی بر خشم اعتباری ست سیم اندام چرا عنایت خسر و بود شدت حرام گمان هر که بعد تو آورم ابرام جهانیان رفته بینند آن نه از انام بهیج صفت و شغل کسی ندانم که من نه باز سفر دارم و نه برگ تمام</p>
---	---

قطعه

<p>سبزه ایگانا و جهان ما که یکبار هم از ما سبزه خلق از نفس طاهر</p>	<p>قوی که هست زبان تو تر جهان قضا هزار گونه نصاحت در استین صبا</p>
--	---

<p>ز تند باد شکوہت بود و بوسه شب گذشته مرا میگذشت در خاطر در انیمیان نفی بر کشیده جاسد تو دوست گشت مرا کامل جز دوست لطیفه به از نیم فرار سنی آید ز قهقهه قمر تو دل گرم کرده بود جهان نه بودم که ز بهر خاصیت تقدیر که تا چنان که ترا پیش ازین نظر نراند طعنه مشل ترا خاصه در چنین خمر بگو تو شاه بشاهی بیای خندنی</p>	<p>که خواند بنفشه شمع و اندر عرق نشو و نما که چسبیت به جیب پیرایه بند و عادت به سر که از بهر دوست آن از هر زینت است بخوا چند کاروی حساد و حسد و حسد گرت طالع نگیرد کتم به نظم ادا فلک شمع کاغذ ساغش بر ادا زمانه را همه کاغذ میزد به عدا ترا دیدت پس ازین نیز تا ابد تمام زبان مع نباشد بسند کن بر عدا حسد بود همه امروزیات بر فردا</p>
--	---

قطعه

<p>ای بر سر ساکنان گردون در پای جنیت تو افتاد آمد بجایت حسامت ترس از تو و باز گشت با تو ای پس شب خصم را که تیغ دی پس دم صبح را که تیرت زبان روز که مهر خفا اسلام هر جا که دوتن رسد اهرم آیند</p>	<p>گسرد جای همت پر از حله هیت تو هر صر از دست مواهبت تو گوهر پس چیت سپهر و کیت اختر چو بسته به صبح روز محشر در سینه شب شکسته لشکر دروست تو داده اند خنجر دینیت سخن که اسے برادر</p>
--	---

<p>روزی که بزرگم تیغ خرد چون گل که بروی دید و غنچ ای چشم سپهر در تو حیران بیند که با چنین معانی بی عطر بود مرا شب و روز وز غصه سروران ملک صد بار به یک یک بیکشان دین مقشان نهاده با بخل تا خود بچه درش و کفایت هم طبع زمانه باش ز شمار چندین که خری گرا ستانم تا باز حرم بدولت تو جا وید بهت او دولت باد</p>	<p>میکوفت عدوی ملک را هر برمی جوشید خون ز مغفر در بنده بچشم لطف بنگر کافاق شد دست از موطر وز آتش فاقه دل چو محمر هر لحظه زخم زخون شود تر برگردن و هر بسته زیور صد منت دیگریم بر سر در ملک تو گشته اند سرور خزنا کس و بی مهر مهرور چند آنکه گرا گند بده زر خود را از جفای این همه جر اے در دو جهان خدات یاور</p>
<p>جند ایگانه سالی زیادت که من بچشم جند اثر عدل تو نمی بینم قصیده دو کنون نظر کرده ام جا</p>	<p>بیای حرم بگرد عراق می بزم بگوش خبر صفت جو تو نوی شنوم اگر بدست و گرنیک هم بدو گروم</p>
<p>نشسته منتظر آنکه فرصتی باشد که آن به سمع مبارک رسانم و بروم</p>	

قطعه	قطعه
<p>ادب نباشد اگر بگذرد ز حکیم ادیب نسیم نام تو چون بگذرد بلفظ خطیب که از فوائد انعام تو نیافت نصیب تو در زمانه غریبی و من سجان غریب ز دست حادثه امر و فر چون کشم تقدیب اگر بخورده ندارد مرکب ترتیب</p>	<p>حسد ایگانا شاگرد رای تست قضا بچوب منبر خشک از نشا طگل بدب نه قطره مانده بدریان زده ماند بشت مرا بدولت تو نسبت است از پی آنکه چو روز بزم تو دی بود در نعیم مهشت مرا بدین مثل صوفیانه یاد آمد</p>
قطعه	قطعه
<p>که ای کینه خطابت شنیده غازی چو آفتاب ز قدرت بر آسمان تازی عمنان و هم بگیری چو تنگ در تازی زمانه از سر بر جیتی و بد سازی کند بقوت آن بر جهان سرافرازی زهی زمانه که من نگذر و بیک بازی چو دیگرانم ازین شاعری یک اندازی که تو بفضل زانبار عصمت سازی بنظم و شرح و زیاده بازی مرا رسد که کنم با فلک هم آوازی که مردی را هرگز چه کار بازی</p>	<p>ز لفظ من که رساند بسم خسرو شرق تویی که پای تو چون در رکاب غم آید نهان چرخ به بینی چو تیز در نگری چو زیر پای غم آورد اهل دانش را مثال شاه جهان خواست بنده پس آن ازان سعادت محروم شد هم آخر کار مگر مجلس عالی نموده اند که من چو شعر من بزبان فصیح میگوید کمال دانش من کو دید و کر بشنید برون ز حکمت و انواع آنکه در هر فن مرا چه نسبت با دیگران جهان مثل است</p>

<p>در از میکشم این قصه را و معذوم مرا بگفتن بسیار عیب نتوان کرد تو بادشاه صافی گران نباشد نیز زمانه بلیسی برهنه گشته و تو چنانکه دوست اگر بنگیزم چه عجب</p>	<p>سخن چو گفته شد آن به دل پردازی کسی چه عیب کند مشک را بپمازی زرا بود که مرا بر کشتی و بنوار سست ز بر خیسر براده گرم همی باز سست ز چون توئی عجب آید گرم بنید زدی</p>
قطعه	
<p>حدا یگانا آئی که طلاق ایوانست نماند خصم ترا هیچ مهره برگردان ز حال قصه من بنده آگهی دادم از روزگار بر دوزی نشسته ام بخنان زین زخون قزل ارسلان بنور گلست برین که بر سر من رفت هر کجا باشم</p>	<p>ز روی قدر و محل با ستاره باشد نصبت که دست قدر تو از آن یوک نیزه دست که پیش رای تو پیست راز های نهفت که در دوش شب بکی جا گیه تو انم نهفت مرا نه حادثه صد گل بتانگی به شکفت چه شکر با که من از روزگار خواهم گفت</p>
قطعه	
<p>ای گشته دمان جان ز جیت چون ابر و گلست ظلم و انصاف یک روز و شبی نشد که گردون لرزان شده از نمیب تیغت سن بنده که خاطر من در خفتی ست بی برتی اگر چه گفتنی نیست</p>	<p>همچون لب و لبران پر از قند در عهد تو آن گری و این چند از هیبت تو سپید نیفکند اعضای زمانه بند بر بند در باغ شای تو برومند یکبار گیم زنج بر کند</p>

<p>ای نادیر روزگار هرگز منیر یاد مرا ز روزگار است تو وارث ملک روزگاری از دست حوادثم برون کن</p>	<p>نازاده خلقت ترا تو فرزند تا چندی ز روزگار تا چندی در عسدرت قطع و پیوند بدناستی روزگار میسند</p>
قطعه	
<p>سیر ملک جهان شهر یار و سز زمین از آن زمان که تو بر تخت ملک نشینی مدبران قضا هر نفس همی خوابند اگر ز قصص من بنده بشنوی طرفی مرا بدست شش سال حرص علم و ادب بهر همت که کسی نام برد در عالم کسی که منکر این ماجراست که نشین ز دست فاقه کشیدم هزار شربت زهر از آن سبب بجنباب تو التجا کردم چه مایه خدمت شایان پشت پای زدم مرا ز هر جوازی که خواستم صد بار رسالتی که ز انشای خود فرستادم اگر در آن خنم شبتی ست و میخوای مرا چنان که بود هم همیشه باید</p>	<p>بدست دول حیدر بجز و غیرت کافی فریضه شد که بجز گرد ظلم نه نشانی بلوث فکرت تو روزهای پنهانی ز کردگار بیای ثواب و دجانی بخاکدان نشا پور کرد زندانی چنان شدم که ندارم بعد نه نشانی بجاست شنود تا و لیس برانی که کس مرا ز عرق تر ندید پیشانی مگر که داو من از روزگار رستانی بدان مید که بر من سری بجنبانی روا مدار که چندین مرا بر بخانی بجاس تو در ابطال حکم طوفانی که از جبریده ایام نشر بر خانی که بی غذا نتوان داشت روح حیوانی</p>

قطعه	
<p>سپهر و ماه ز روئی تو می برند شعاع که با فلک بودش ملک کائنات شعاع مرانده باغ و سرسایت و فی عمار و صنایع بجاس تو مرا لذت شراب شعاع یکی نیکوئی اسلام و یک برادر دواع رو است که بر من بی اجازت تو صداع بعلم و عقل تو نگردد بصیر و حلم شعاع بضاعتی نه که در دهر سری دهد تیاع نه رغبت بال و نه حاجتی بمتاع به از هزار برادر و حوالت اقطاع</p>	<p>سر ملک جهان بخردین تو انعامی توئی که هست تو سریدان فرو نارد حسد ایگانه دانی که در ممالک تو چه و حبست که تا شتر همچنین باشد چنین خوش است که آن آستانه را دور است بطوع رغبت خویش آدم بخدست تو نه بر کجا که روم بادشاه نفس خودم خیانتی نه که بی رسم کند شمنه من از زمین و زمان فارغم جدا شد ز خدمت تو کی نقد دست بوس مرا</p>
قطعه	
<p>توئی که چرخ بنام تو نامدار شود اساس ملک بعد تو بهتوار شود چه جای صبح که خورشید شمسار شود که آسمان ز قبولت بزرگوار شود که دولت تو بر آفاق کا مگار شود که نظم رفیق عالم کی نهار شود ز نشر رحمت تو باد مشکبار شود</p>	<p>نیا به ملت بر اعمی خلق نصر الدین بنای شرع به سعی تو مرتفع گردد چو در شب جردان صبح دولت بدرد تو از بزرگی اینجا رسیده امروز چه دهم که درین بستم بود هر و سپهر اصی آن بود اکنون زمانه را از تو بر فیض نعمت تو ابر درفشان گرد</p>

این کتاب در
کتابخانه
موزه و مرکز
اسناد
سازمان اسناد و
مکتوبات
جمهوری اسلامی
ایران

<p>کسی که میخ تو گوید بجای آن باشد اگر است قبول نکردم عطا شد که ابر قطره بدریا از آن فرستد باز بیا بکام دل از روزگار چندانی</p>	<p>که پیش هست او کائنات غور شود که پیش رایی تو این گفته همکار شود که تا بوقت دیگر در شا بهوار شود که روزگار تو تا پنج روزگار شود</p>
<p>قطعه</p>	<p>قطعه</p>
<p>صاحب عادل نظام الملک مجدالدین علی و من پاکت خاک حیرت کرد و چشم عقول آفتاب بر بلبلت گریه بخرج افکند پیش رایی روشنت اسرار گیتی آشفت که حقوق نیست را آسمان منکر شود ماه نو با قدرت از دندان نماید پاک بر خلائق رایت لطفت از آن جاری ترست حلقه در گوش جهان کن تا بدان گرد و غبار ای که از دود تو گردون مهلک شد ازین پایان چرخ هفتم خوش نجیب بعد ازین در زمانه گرفتوری هست در کار نیست چون کن تا این فتور از کار من بیرون رود با چنین نظمی که عالم هست در ایام تو چون ازین دولت شد من راضی بجای تو شد</p>	<p>ای ضعیف بارگاهت اوج کیوان اماس حکم غرمت بند عقلت بسته بر پائی حواس ماه را غار آید از غور شید گردون آفتاب مهر انوار عیست نیست بجای التیاس گاه تا فرغش خوانند و گاهی ناپس شاخ طوبی نعمت فارغ باشد از دندان کاسمان یابد در هر گز مجال احتیاس پای بر چشم فلک نه تا بدان یابد پاس هرگز از دوران او کس نبودست التماس چون جهان عدل انصاف تو میدارد پاس ورنه بس حکم نهادی ملک ملت اسلا خوش نباشد جامه نمی اطلس نمی پاس حال من شاید که بیرون باشد از نظر قیاس سمن باشد گرامیدم نیست آخر کم زیاس</p>

این کتاب در
کتابخانه
موزه و مرکز
اسناد
سازمان اسناد و
مکتوبات
جمهوری اسلامی
ایران

پایدار آسمان بیرون شود رشتا براس	درست غیر تو چندان باد که راه دوم
قطعه	قطعه
تویی که قدرت تو کوه را مگر گیرد چو نخت دشت از خواب بچرخ گیرد بر آنکه بیضه ملکیت بریزد چنانکه لطف تو باشد مگر که در گیرد سپهر سزده ز دوم دوست برگیزد	سیر ز کار آفاق شمس دولت و دین سپاه حادثه را خرم تو ز بیمشان فلک بسان پاهایت پر کشاد و دام زلفی نهد به سمع خدایگان بران گر تو دوست گیرم بر سرم بخوای شاد
قطعه	قطعه
دید بانان افق را دید ما حیران کند چون دیر خاص آمدت بر سر فرمان کند از کمال رفعتش چون دیده کیوان کند در دمای ظلم را انصاف تو دران کند هر کجا احیای رسم یافت و همان کند کو غریز مصر تا تقریر آن بران کند شرم دارد از حدیث عدل و شرفان کند لطف و قدرت را دلیل نصرت خدایان کند ساکنان چرخ را ز نیکنه سرگردان کند بر مراد خویش بکیندی در و جولان کند هر زمان می زمین چون روضه جوان کند	ای فلک قدری که هر دم عکس ای را آفرینش چون قلم سر خط امرت کند جاست اگر گیر و خفیف خاک را در اتمام ز فهای چرخ را انعام تو هر دم کند صورت و اقبال نام غرین سیمی بود مصر جامع گشت بزرگ از قدوم فرخت ملکست از نور عدل و سایه اقبال تو عقل اندر بد و فطرت دیدکایند بر زمین جست و جوی پای قدرت که آن ملکست طول و عرض نیست عالم را که سبب است نکست خلق و نسیم محبت از خرمی

ای کس که
بسرور دارد

پایه اعدا

در میان

هر چه آزار است رحمت از زمین بیرون کعبه اقبال درگاه آمد زین قبیل تا تو هر روز از نشاط و فرحی عیدی کنی تا ابد دوران عمرت متصل با دایخانه	هر چه دشوار است به طافت بر فلک آسان کند رعد و شبگرد و طبع افش از دین کنی آسمان بر لوحه پیشیت و شمنه قربان کنی دور عالم را قضا پیوند ازین دوران کنی
---	---

قطعه

ای سینه روزگار پر جوش هر چه از لب آرزو بر آید در مدت عمر نارسیده چون غم سفر درست کردی پیش از حشم قومی خرامد	از آتش تیغ آبدار است ایام نهاده در کنار است خورشید دوا سپهر غبار است دولت که همیشه باد یار است منزل منزل را انتظار است
---	--

قطعه

نپاک ملت اسلام مجد دولت دین ضمیر پاک توان صیرفی استادت فراست تو بیک التفات تر قدر کسی که در تو بچشم خرد نگاه کند توئی که پیش و پس مرکبت بسر برد جهان جاه ترا طول غرض خندان نیست نشان رگدزد بهمت کسی داند نماد غیبت تو ملک را فراوان بخار	دولت نهان جهان آشکار باشد که سدهفت فلک را عیار باشد درون پرده لیل و نهار باشد صنایع کرم کردگار باشد هر آنکسی که عین از میان باشد که دهم مندرسه دانش کنایه باشد که ساکنان فلک را مدار باشد شگفت نیست اگر کل زخا باشد
---	--

<p>زمانه راز تو قوی بروی کار آمد حقوق دولت تو بر زمانه بسیار سپهر منت این اصطلاح بگیرد همیشه تا نظر عقل دارد این تمیز بقای ذات تو در ملک پیش از این دوا</p>	<p>روا بود که کنون روی کار بشناسد بس است اینکه یکی از هزار بشناسد ستاره قیمت آن روزگار بشناسد که طبع وی زمزاج بهار بشناسد که عقل مدت آنرا شمار بشناسد</p>
<p>فرمان ده اکابر دنیا بهار الدین تا آفتاب دولت تو از افق نیست که هست در جهان اثری از شکست شب نیست تا زمانه که آفتاب نیست در عقل و عقد جبل متین است غم تو بی اذن تو زمانه تصرف نمیکند از تا و گان به دست قهر ترا و گز درائی تو را بعضی است که گردن تندر گردن به زبک میخ تو در دیدار نیست قدر تو که کوی است که بر آسمان ملک پیروز از دولت تو چه پست در جهان اگر عسافش کردم بر بشتر دیگران جفا میدنم که پیش عظامی افشیت</p>	<p>دوران عمر و جاد تو را انقضای نیست کار و خا افغان تو جز انقضای نیست جز نکست برنج و نسیم ریاض نیست از زاون مراد تو اندر انقضای نیست زان همچو شسته ابدش انقضای نیست در کائنات اگر چه کمال فراخ نیست تا نفع صدور هم طمع انقضای نیست بچید و جب آن حمت انقضای نیست در دیده مایرون رسواوش بیا نیست تا صبح عمرش خط انقباض نیست که صد هزار گونه بود عمرش نیست زان منقبض شود که مراد انقباض نیست بحسب محیط بیش از شعخ حیاض نیست</p>

در این کتاب که در
 مدخل است
 در این کتاب که در
 مدخل است

در این کتاب که در
 مدخل است

قطعه

قطعه	
<p>ای حسد و کینه از قلب کین تو در بزد هر جا که میروی نظر اندر کاتب است دیگر شک نمی ماند جهان را درین که هست در ملک وادش پیر و جد توئی از آنکه سلطان کسی بود که تو بخشیش تخت تاج همچون نمانیچ شود فوت تو از آنکه باد ابراستین زمان تا بر وز چشتر</p>	<p>جان عدو فتد چو دل شمع در گداز در هیچ منزل از تو نخواهد قشاد باز شاهی ترا حقیقت خصمی ترا مجاز هست از تو جان جد و پدر از نویم و ناز لشکر کسی شد که تو سازیش برگ ساز بر خلق طاعت تو و نصیحت چون نماز بو بکر بن محمد بن یلید گز طراز</p>
قطعه	
<p>بزرگوار دنیا ندارد آن عظمت شرف بعلم و عمل باشد آن ترا نیست و چیت کامل منبر را نمیکنی تمیز بسوی من تو بیاری نگه کن که بعلم اگر چه تلخ بود یک سخن ز من بشنو تو این سپر که دنیا کشیده بر روی که از جواب سلامی که خلق را برین است</p>	<p>که هیچ کس را ز مید بد و سرافرازی بدین دور و دوران چرا همی بازی تو نیز هم به بند از زمانه ستازی دل و بگیسوی جوران همیکند بازی چنانکه آن را و ستور حال خود ستازی بروز عرض مظالم چنان بنید بازی بهیچ مطلبی دیگری نه پرداز بازی</p>
قطعه	
<p>خورشید صد و در عصر صدر الدین و اندر دهم حمایت حطفت</p>	<p>بی لطف تو جان عدوی تن باشد دوران سپهر موتمن نباشد</p>

<p>علیه و سدرای اهرمن باشد یعقوب و نسیم پیرمن باشد نه طاق فلک یکی لکن باشد کوهر دم نافه خنق باشد کوهر معدن لولوی عدن باشد آرا لیش صدر و انجمن باشد تاریخ مصفا خزمن باشد وانگاه بجای خوشیتن باشد چون طعنه دوست و لشکر باشد جسند در گه تو در اوطن باشد روز و دوسر دافع خزن باشد هر چه آن بود دیدست من باشد</p>	<p>ذات تو و چهار صفت ارکان جود تو و التماس محتاجان شمعیت جلال تو که در پیش با خلق تو باد چون رود دارد با لطف تو آب چون در آرد اطراف رود و رکن و ستارت ایام کهیم و عهد میبخت فتد تو بجای چرخ نشیند دوری ز دور تو اهل مننه را صد را سر آن نداشته کامال ایام را با فکر دکان دولت از کاری و خدمتی که در حضرت</p>
<p>ترا صد ز جهان سروری و سرور که با حیات من آمیخت ست پندار ر بود از سر گردون کلاه جبار که شاید از جفانا امید بادار اگر چه ست نائی ز عقل بنیاد سزد که کار مرا آخری بدیدار</p>	<p>خدا یگانا کار بهائی کثرت دین بین از بهواتیو جو باز کی توانم کرد کلاه گوشه حکم تو از طریق نفاذ بدولت تو بسزد گر امیدوارم نشاط کن غم مستی مخور که گاه طرب دوام عمر تو خواهم که آخرش نبود</p>

قطعه		
قطعه	<p>بر درین حاکم آفاق مبارک توئی آنکه آستین کمرمت بی غرض و پناوی این سعادت که تراروی نمویست هنوز سخنی نیست مرا با تو که پنهان باشد آدم سوسی ورت تا کنم از صدق نثار پرده دار از پس گفت که مست بخواب تو که بیداری چون دولت و شیر خجست توئی مست که عقل من بشیدا مست</p>	<p>گلبن ملک از تو تازه و تر بشکفت است صدره از روی جهان گرد و خوافیست صدیکی نیست از آنجا که فلک بد زفت که ز رای و خرد و پستی سخن نهفت آن گداز که ضمیرم ز بخت گفت است زین قبل طبع از ان لحظه هنوز آشت است خفته دست ندانم ز چه معنی گفت است توئی خفته که بخت من بسکین خست</p>
قطعه		
قطعه	<p>صدر صد در مشرق و مغرب نظام دین چرخ بلند و مهت عالیت گوئی احباب تو بذروه دولت رسیده است</p>	<p>بر رقع کمال تو شاهان پیاده اند هر دو بهم ز یک رحم و صلب زاده اند واعدات در حقیض ذلت قتاده اند</p>
قطعه		
قطعه	<p>سراکار و دنیا صفی دولت دین بهر هم که ضمیر تو خلوتی سازد بهر مقام که قدرت بصدر نبشند بجمع روز و شب از بر زمانه حکم کنی بزرگوارا دانستد همگنان که نبود</p>	<p>توئی که نیت ترا در جهان عین دلیل و نظیر درون پرده ننگبند مدبر تقدیر مراستانه نیابد گذر سپهر اشیر رواندارد در اقبال آن تاخیر تبار و بیل مراد عوی قلیل و کثیر</p>

<p>چرا نمیکند ز یاد من ترا به نصیر صد و بر بی من ناله کرده اند و نصیر که مانده ام جهان پیش بهت تو حقیر علی العموم شناسند اقدار نصیر زمانه تیر سرفراز گنده ماند از تشویر مجال آن که گنم شمشیر ازان تقریر مشیر و مجرم من بود اندرین تدبیر بگویم سخن آن زمن بخبرده بگیر روان دارد در حق چنان منی تقصیر</p>	<p>برون رخ دست تو مقصدی نداشتم در خطه بتو افتاده ام که روز بداع بصد هنر جهان بر سر آدم چو نیست فصلیه که برانبای روزگار هست اگر نبست آن بکرمت طمع دارم ز روزگار را قصه بسی است که نیست به پیشی کرمست که دم این عجب آید اگر چه رسم بزرگی تو به شناسی لایک کسی که بر سر احوار سردری جوید</p>
---	---

قطعه

<p>توئی که خاک درت کیسای فرنگست که در میان مسافت هزار فرنگست به پیش مخبر بیسی چه جای نیرنگست گمان مبر که بخبر خبر ترا رنگست رخ سپهر چو روی سپهر پراز رنگست ازان غمان مراد همیشه در خاکست اگر ننگست نگیزی چو عذر هم رنگست ز غصه هر نفسم بازمانه صد جنگست که ملک من را از نام و ثمنت تنگست</p>	<p>پناه و قبله ثمان عصر نره دین بگرد و موب قدرت نمیرسد گردون بساعتی شب کند رخ تو طلسم عدد ز بن خیزی بر پهلوی مخالف تو تو لکن شعی که بزم سنان سرتیزت زمانه پای رکابت بدارد اندر چنگ حدیث لنگی اشتر بعد رسته شاید بجگر آنکه من از خاک در گمت دورم ترا بخت ای ابد باد در نگو ناسی</p>
--	--

قطعه	
<p>پناه اهل بنیر بشو اسے روی زمین توئی که در دهم دولت قبل سباع ز جام مهر تو نوشد زمانه شربت نوش بزرگوار اسلیم رای تست که من صراکه در مدوی کسوت سمور نبود بدانچه دهنشته ام دی چو قانعم امروز دلی که چمانه پذیرد جراحش انجام هنوز وقت نیاید که دهر افسون گر در تو ساحل دریا دهن چنین نشنه که با نند ازین غصه دین دل تقرار شنیده ام که تواند نشه کرده که مرا ازین صواب تر اندیشه نیست در عمل آ</p>	<p>تراست چرخ نگو خواجه بخت نیک اندیش مواقتت و دهر ایام گم را با پیش ز دست قهر تو یابد سپهر غربت نمیش ز روزگار کفانی طبع ندارم پیش که در تموز ندارم امید خمر که وجیش مرا چه فرقت بیگانه و چه صلت خویش بر آستانه صبرش نشاند ام بسریش نمذ ز رحمت تو مر می برین دل ریش رخ تو معدن روئی منم چنین درویش که تیر چرخ بر آید درین مقام نکیش نمی تبر بخت اسباب خرمی در پیش و گرنه ره مرده اندیشه را بخاطر خویش</p>
قطعه	
<p>مسند ایگان صد و زمانه صدر الدین ازان برقص آید فلک که در گوش بحضرت تو که پیوسته نیک باد ترا ز عیش تیره همیکدم این همه فریاد مرا اگر چه تو تشریف خاص مود</p>	<p>توئی که طلعت تو نور دیده خردست صیر کلک تو همچون نوای بار بست نموده ام دوسه کرت که حال من چه بدست نه زان که کسوت من طاعت یان دست هنوز موجب فریاد برقرار خودست</p>

	قطعه	
<p>ز دست چرخ بنورم نیر سحر ناله از آن چرخ که دوامش گذشت از حال سخت در دل من سرگردان ناله بیان حجت موسی ز بانگ گویا ناله فرد و بر زمین نام و شکر ناله</p>		<p>مغنی دین پس ازین زخمهای کجی شقیقت بجز شقاقت و یا سحر ناله و عده تو جوهری که بوی تو بندگی گفت چو در چو سوز از دیده بوی تو نفید اسفند یکی ازین حرکت با بود که ناگهان</p>
	قطعه	
<p>ما تمام شدت عن الشعر السداح در جهان بی نیایا کس فلاح ناهیای همی سکران ز ساد هر سحر شکاری و دین موسی نوح آتش کمال با طراوت السداح بیش و شربت را تو میکنی اقتراح فل منی الآیه فخر و عجب با فردین دولت و استوار اسلاح مستقیم الامر مامدان انباج نشرت اندر قلب شعوت و بجاج</p>		<p>اقبل الساتی برجان و روات مدحیم پیش بیت و دره جام روی دشتانی اشک و اعصاب عین گل ز خلی است و بلبل از شاد جام فی عصر السدی سطل فوج تو و چشمش دارد شمر یار ببینی ارض السدی کی جمل شاه حسین خطبه بدخواه کرد عزبت الا کمال منصور التوا دولت اندر پیش و فیروز زین</p>
	قطعه	
<p>ایا چو نور خردای تو جهان آرا</p>		<p>استدانی حد و زیاده شمس الدین</p>

هیچ دور فلک قتل پای حادثه را
 چو لاله طاقیان طوطی تو سخن پرور
 مستدرا زهر شامی گل و جود ترا
 زمانه زید زربش در بار چو چرخ
 یا گریه زید تو قصه کرده ام راست
 ایامی قصه زانما چو معین نیست
 بیا که رسی زانما با من در هم
 از آن زمان که جدا مانده ام از تو
 در دیم از صبر سرشایان شایسته
 گیسو گل شده رسد ای طبع یگانه
 چو دشت پلایه خرم زنده حلقه گوش
 کنون اجبر قناعت نشودم زدن
 بس است آنکه لاکوب حادثات شدم
 گذشت سی نفر از کاروان عمر و من
 در آفتاب حوادث بسوزم اولی تر
 ازین پس من و کجی و کلبه تاریک
 تو کامران و کرم بسان که در عالم

به از شیر خونه دیده هیچ قتل گشته است
 چو دیم زنده طاقیان طوطی تو سخن پرور
 زیادت است چو پیل زار مرغ سر
 که همچو قطب بنشیند دولت تو زجا
 که در صفات تو مانده است قتل گشته است
 که بر شادی تو کس را قرار گیرد
 مستدرا زهر پایی دگر نموده باشی
 که خاکبوس است چو پست روی اختر
 مرانه دیده به من تو عقل نهاده
 گیسو چو پیل شده زانما بر زده
 پس از زبانی می ده زبان کشاده چو
 مگر زنده شود این غصه بای جان فرستاده
 رنگ بر دست شش خیمین طبع گداخته
 زبان بگرد و من در فلک دلم چو دور
 که هر سایه نمد بر سرم سپاس چو
 که سر دشت بدم در هوای باغ و سر
 که هست و وجود تو خلوت را از خدا

و مطلع

که تو گویی که خاک پای هست

ای خاکبوس سر جان بر آورده

<p>زینت آفتاب در دیور ماه سایبان سپهر نه پوشش حجی کان زبان فتنه بست آفتابی که عقل ذره اوست در جهان راه پست پای زدی در دور پاست اوفتاد بعدر پاست آزرده شد ز صدمت آن چون بپاست رسیده استینم عقل سوگند بر جهان میداد بسبب من که در دپالیش را جاودان ری که چرخ می گوید</p>	<p>عکس چهر جهان نای منت آستان سایه در سرای منت سیرتغ جهان کشای منت ذره آفتاب برای منت که کمین فضل سخای منت کمین گناه من خطای منت خود همین ما چرا گوی منت گر بر پی حرم سرای منت که اگر درست هوای منت بری زانکه بوسه جای منت که بستی تو در بقای منت</p>
<p>ایاشمی که زانما نعل شیرنگت توئی که بر تن خیم تو درع داود چو ظلم برود در دوازه وجود رسید بر در چاشنی عدل تو به شیرینی اگر ز کمین تو دندان خیم کند شود خدا یگانا من نبده بر بساط ملوک بصدقه قدری آبروی یافته ام</p>	<p>حسد بر دیگر جمله صاحب شد بر ز زخم تیر تو بر پرویزی بود خونریز ندای عدل تو بشنید با گشت گیر منراج بی نیکی از جهان شور انگیز عجب نباشد از آن ختمند خجرتیز که جمله کم تو بود و بدیش از پرویز جهان عدل تو میرزد آنگاه که بریز</p>

قطعه

فلک سجده بکشتیم از آن فرود بسوی من نظری کن که بی سبب این از آن زمان که فلک بر درت پاشا که نوک خاک درت را ز آب دیده من مرا به نزد تویی پای مرئی کرست	که از عطای فرود نموده ام پیشتر جهان منقلب گشت و چرخ دوزن پیشتر زمانه بر سر بنجم نشسته بود که پیشتر بزرگ لاله بر آرد و چرخ رنگ آمیز برون حلقه در نیست هیچ دست آویز
---	---

قطعه

سیر اکابر عالم صفی دولت دین هر آن صفت که ز جیب فنا بر آید مستلم که دعوی و صفائی کمال تو کرد بزرگوار اسب سخی تو درین مدت از آن زمان که من اینجاسته ام صد با ز چرخ سفله جفا کشیده ام که چه کنون بکام و بنا کام میروم که مرا بخدست آمده بودم بگاه تر گفتند ز غمی هر شب بود تا دیدن صبح کنون ز رستی و بیخوابی شبانه هنوز ز روزگار دور زغم شکایت عظیم بصرفرت چو مرا فرصت وداع نبود توسه و کن بجهان نام نیک اگر چه مرا	توئی که همت تو سر آسمان سودت بهر دامن جاهت بدان نیا دوست رخش بدوده دشت همیشه اندوشت دل نه غصه و جانم ز غم بیا دوست همه سپید زمین هست من به پیوست هنوز ناکه من هیچ گوش نشنودت جهان غمان ارادت ز دست بردوست که دوش خواجه نشاط شراب فرمودت چونخت غرضش نغفست هیچ نغفودت چو خلق در کف اتهامش آسودت که این سعادت هم امروز روی نمودت کنون امید ملاقاتم از تو میبودت مدار عمر با امید تو زیان نبودت
--	---

	قطعه	
نقد هر کس که گمان برداشت تا تنها شمع در است بفرست جمله در تن زانکه دستا شست		است ترا در وجود شمع و لکن چشم گردون خدای وجود بهین که پروانه سای و عده تو
	قطعه	
نگارم هیچ تقصیری ز خدمت آفرستم کنون انبیا هیچ من که میگاری نه آفرستم		خداوند درین دلت که من در گفتم چه پایه رنجهای دیدم که تا عالم بدانی تو
	قطعه	
الحامدین محمد را غالی انبیا بر تو ز کلمات باقی در دست نقد گفت بعد از این ای من خدایا بگفت بر او ای عین جناب که آمد شاهنشاه معظم بود که بنامش		یا من جوی المعالی یا صراطی که ای بر قدر قدرت گردون نهادند فاضلت علی البر یا سر کجک العطا یا یا حبیب علی الریاضی الشکر العطا یا فرمانروای عالم مقصود سل او
	قطعه	
شکر بسوی خدا بگویم صفتا فرست خاک حرم چو ذره بسوی هوا فرست از سیر و ضعیف و سه گز بویا فرست و اصحابا بگفت را بسوی دار وافرست آنگاه سر خلیفه بنزد خلیفان فرست		شبا با تو چو گشت مسلم به تیغ تو بس که با غراب کن و زرد بان بساز در کعبه جام می چه کند در خزان اگر در آتش غلام و خفا بسوز تا کافر تمام شودی سوی کفر تاز

<p>قطعه</p>	<p>ای حسنه در طلب نیایت تو تو به سیر جهان شغولی از تو مرغ بسته سواکی دهم</p>	<p>قطعه</p>	<p>کرده پای آبله از بس روی گر بکارم نسی مندر و سس کز تو مان خواهم بود مشغوری</p>
<p>قطعه</p>	<p>حسدایگان کرام جهان زخی الدین تو آن کسی که به بنید طلیده حریت بجز صفت تو درین چند روز نشستم مگر بشیر رضا نگریت ندای نهی و ایک از اندیشه ها دور توان بود بغض حق بنویس شریک صفت کسی که قطره ششتم به پیش ابر بود ترا که چشم آید چایست در دهان نگوی که گیسوی جدا کرده زنده رفعت چه گفتم آن که در بست زود بکشاید تو کار من بگویم می بسیار در صفت درست من نبود جز و عا که سپید گویم</p>	<p>قطعه</p>	<p>توئی که هستی تو هست با کلام هزار نمیشی از تنم نه هم در دایره چو باد نور شد بدو هم در حال خورشید و ماه و باد که چو پیکر تو بشیرین من شال نهاد درین حسنه اخلاص از خطا افتاد که پیشی چو تو بنگی توان بخت نهاد چرخ عالم باشد بنیاد و سعی از به باد کجا جویو شریک شراب اگر می یاد سز که جانم خراسیم مرا کند آباد گره در صد شد و یک چه در آن که بکشاید همیشه پیشی تو بسیار پیش ساخته با بغیبت و بخت و درت که از دست نهاد</p>
<p>قطعه</p>	<p>مرا جان بدول پیش آن صفه بسته</p>	<p>قطعه</p>	<p>که جانم بوسه بر خنجر شمشیر میباید</p>

بزرگ گشتی نیست آن دردمر چو در دهر خلق او می کشد	که گردون بد اخترش می پد فلک نیز در سرش می پد
قطعه	
ایام عالم و مفتی خلق محی الدین بدست تو دوزنوبت تصید ما گفتم ز پیش منبرت امروز مردکی بر خاست ز مردانش زروسیم خواستی و همه ز بهر شهر چو چیزه ندادیم باری	توئی با سپ و رخ از کل کائنات فره نه کرده سعی تو از کار من کشا و گره که توبه می کنم از جرما تو گفتم زه به طوع طبع بداد ندی لجاج وسته برای توبه که دادی بشاعریم بده
قطعه	
ایا نموده بعد علم در جهان معجز محیط جاه ترا غایتی است در وسعت جواب قطعه تشریف گرچه و یکشاید که دست و طبع تو بجز علوم کان عطا	توئی که دهر نظیر تو نیز نه مناسید که مر محدث گردان سلفه راشاید رہی چگونگی زبان سوال یکشاید ز بحر و کان نه همه وقت در و ز زاید
قطعه	
سجواب دوش خپان دیده ام که صدر جهان شدم به نزد معتبر و گفت این معنی	مرا بخواند و درم داد و خلعتی بخشید جواب داد که آن خبر بخواب ان پی
قطعه	
اے رسید موها ب تو بمن گرچه در خور نیست تو بنمود	حسب چو بوی شفا به همی اران رونه کرم بخوابتین داران

ما یی ابر بر ترست از آنکه	ره توان کرد سوسوی او باران
قطعه	
ای بریز بر حسنر بنده	پشت حشم کرده همچو خورشید
صد مهر مندر از گرسنگی	کون کند دروغ بوگشته
ای ترش کرده روی چون قماح	چند بروی بگنی رشته
قلقبانی وزن بزد و بعنا	در جوامع همی رفت هرشته
قطعه	
اگر این راه بوی عنده ملک	در سراپرده عذر پرورند
ملک مامون بود ز راه سزا	گرچه مامن امین افگندند
قطعه	
آن سلامی که از پی آهوش	آسمان رحمت دواج کشید
چند که خدش چه نیکو کرد	لاحبرم چون گلین قباچ رسید
قطعه	
شما با حقیقت است که خایه دوات را	از عشق نیت آنکه زبان و زبان کن
هر چند زاهد است و تراشید و تر لیک	در عهد عصمت تو نشاید که آن کند
قطعه	
دو شیر با کینه و دو شیر با زین	دو اختیار زمین دو اختیار زمان
یکی بدست چو باو نسیم او و نیار	یکی تیغ چو ابر بر شاک او و جان

نه بود آنکه دروغ بوگشته

در اختیار

همیشه دوست آن پایدار باشد ازین	همیشه نعمت ازین جا بگیرد باشد ازان
قطعه	
همی شدند به بیچارگی هنرمندان	شکسته پشت گرفته گریز را هنجار
سجای دل بشکم اندرون همه پیکان	سجای موی زاندا مها برون سوار
قطعه	
خدا یگانا معلوم رای روشن تست	خصوص بندگی و شرط نیک خواهی من
نه آن کسم که مرا آن محل و مرتبه است	که کار ملک نکند گردو از تباہی من
من آن گدای سخن پیشه ام که گاه سخن	زنند خوش سخنان لاف بادشاهی من
سجای مدحت تو زنده ام ز روی قیاس	سجیل مدح ترا بر خورد کماهی من
رو انداز که عاجز شوند ماهی و مرغ	ز آشک کرم و دم سرد صیغای من
چو شب سیاهم از اندوه چشم میبارم	که صبح عدل تو زائل کند سیاهی من
دمان بروزه و لب پر ثنائی میسند	ز گریه ترشده رخسارهای تباہی من
مرا بخوان و گنای بدان که معلوم است	همه جهان را احوال بگینای من
قطعه	
خدا یگانا پنجمه روان بی زمین	توئی که لعل الطیفت سراپه قدم است
در اتمهام تو آسوده اند جلد جهان	ازان جناب رفیع تو عرصه کرم است
قضا بنام تو بردست دفتر اقبال	صدای نوبت ملکیت میر آن قلم است
کینه بنده در گاه اگر چه رنجور است	خدا یگانا جهان خسر و مرجع دم است
جهان و خلق جهان جمله مقروض شده اند	که خسروی چو تو از روزگار مانده کم است

	قطعه	
<p>ای ممشال تر از زمان و زمین دولت را فتور ناممکن گشته پیش تو برام و آهسته بر رخ آفتاب دولت تو در دولت نور کبریا می خدای کرده بروی رای افلاطون خامه ات روز و شبشان در پاک معن بدان غرق که نفس ترست سخن فضل می نیارم گفت حاصل الامر مدیست که نیست از چه ماندم بآستانه تو</p>	<p>کرده از راه امتثال سؤل خستت را زوال نام قبول غلب تند و روزگار عجول آسمان ناهاده دایع قبول بر تبت قبر معجزات رسول روح لقمان بقلب تو حصول طره جسد و گیسوی مفتول گشتم از خدمت ملوک ملول ز آنکه آن شعبه بود ز فضول بر در کس مرا خروج و دخول مرد و میان رود و قبول</p>	
	قطعه	
<p>ای طلعت تو دیده جان را بجای نور دیدار تو چو غره اقبال جان فرای لطف علاج تست که در موسم بهار شما هیمت مهت تو که تنگ آیدین دگر دانند بگنجان که ز نفست یک نفس تو آفتاب فطلی و شاید که از جهان</p>	<p>دی در ضمیر هر روان تو جا بگیر گفتار تو چو وعده معشوق دلپذیر هر سال نو جوان شود از سر جهان پیر زیر چار بالش ارکان نمیدسیر شکر تو از زبانم و فکر تو از ضمیر چون ذره در شعاع تو ظاهر شود ظمیر</p>	

قطعه		
<p>ای جانانت نظیر نازاده بهشت در بند چرخ بگشاده رخ و آسپی به طرح نهاده در بساط لرین یک آزاده سازگار آمدست چون باده در تعجب جزا است افتاده به شنای تو چاشنی داده</p>		<p>از غار جهان بهارالدین به یک حمله حکم یاور تو بهت هر و ماه را بعلو نیست از طوق شکر تو آزاد با همه خلق و طبع محسن تو شعر من گزینش آیدت بگذاشت آید چو آن چگونه خوش بود</p>
قطعه		
<p>رخسار وجود من تراشتم که طیب نفس پوش که تراشتم از روح ملک من تراشتم از گوشه دل من تراشتم او کیست که ز بود تراشتم او هست که ز خواص تراشتم هر روز به نعمتی تراشتم هر لاشه نمیکند تراشتم فی چون دگران رفیق تراشتم آن روز که جویم تراشتم</p>		<p>ایام که ز من تراشتم چون به شک چنانکه تراشتم آن شمع من که در معانی خزان من ز آید تراشتم تا که من از فلک شکایت در خدمت آنکه ز دست ردی عسم تو در از باد که ز دست من که تو شدم عطای چندان در خدمت تو غریق شکرم از دست مده مرا که تراشتم</p>

<p>تاز نور سیم کتر که بروی قمر با گل سنا و تما کند لیک چو جای من نمیدانند تو می اگر و مسوزی یابم بهنگام</p>		<p>دامم جای نوش و نیش باشد بساط کما کزو بر خویش باشد که ایشان را سمن چو عیش باشد چنین دانم که جای خویش باشد</p>
<p>شاه با قدر همت و رای رفیع خویش این عند لپ رازی موج گسری ساز نو و جاو ترا از نوای من گفتیم قصیده که ز مدحش صد برد نامه بحضرت تو شهاب لبه چو سن یا باز پس فرست از غیاخانه ام</p>	<p>قطعه</p>	<p>از سقف چرخ و ساحت جزا ستانه ساز بر شاخسار سایه خویش آشیانه ساز در غور بود که خوش نبود بی ترانه ساز او بام نکتہ پرور و طبع فسانه ساز دام قبول گستر و از لطف دانه ساز یا در جوار بار که انجبا تو خانه ساز</p>
<p>ای قضا صولت که در عالم انچه با خضم میکند تیغت بشرف فانت نه آسپهان آمد هر که خاطر گماشت بر کنیت بعد ازین رایت جهانگیرت نیک دانی که بر سپهر لال گرشب خون کنی بر اهل عراق</p>	<p>قطعه</p>	<p>انچه حکمت کند قدر نه کند با چمن شبنم و مطر نه کند کاندرو سلطنت اثر نه کند جز سجان بیگمان خطر نه کند فلک هفتی مقرر نه کند نه شود بدر تا سفر نه کند فتح این باب جز غفر نه کند</p>

<p> هیچ بودی مگر گز نه کند با تو کس دست در گز نه کند کار طالع کند هنر نه کند تا کس این قصه را سحر نه کند با قصب پر تو قرنه کند جز بکشتی درو عبیر نه کند که از آب ره بدر نه کند که دران شج مختصر نه کند چون بداند ترا خبر نه کند بر پل عاقبت گذر نه کند که تو کس ناله سحر نه کند خاطر م هیچ مدح گز نه کند جبرئیل این زبر نه کند سخن عقد درو گز نه کند مددیم بحیر شمر نه کند وز نامی بنات خور نه کند عاقبت کرد این گذر نه کند </p>	<p> عمر من رفت بر امید مگر انتقام از عدو مکش امروز گز گشتم بخدمت مخصوص پیش از نیم مدار بی پروبال کا پنجه مانند کرد شهر و سرای در گذر ماسه دهر نا هموار گر بخدمت نمیرسد چه عجب سخنی چند بشنو از بنده هر کس از حال زیر دستان گر چه در حال دولتی بیند آشنیان بوده در جهان داری مایه صادم که در خدمت بنود دور گز نشای ترا هر که سبیه بخواند کوزین قطعه گفته من بقال دارم از آنکه بر خور از جود کا پنجه عدلت کرده جاودان باش تا مدار فلک </p>
<p>بهر روز روزه را تب روزی خوش و طیر</p>	<p>ای داده روزگار ز دوران چو دتو</p>

قطعه

<p>نارفته بر زبان تو قوی برون ز حق دی اسپکی که حامل اورام خاومست از تو بجز صحت محمدت خواججه طلع زان گفت و گوی بر دل و جانم صبیبت بارون در که تو ام آخر و احوال</p>	<p>ناآمده ز دست تو فعلی و رای خیر گفت این قبح و نهاده من بچو من بسیر نشین که این طمع نتوان داشتن ز غیر بامل تر از مصیبت صد طلحه و ز میر اسب مرا با خر غم چون خر غریب</p>
قطعه	
<p>ای شبت با قدر چون از روز عید دی زمین در گشت چون آسمان سرور اشا با خدا و ندا و ملت فرزندان گشته ای شمسیر یا سایه میمون و فرخ طلعت</p>	<p>روز عیدت قرخ و فرخنده باد آسمانت ریر پا افت گنده باد سال و ماه و روز و شب فرخنده باد شهر و نردان به سرت تا بند باد بر سپهر جمله جهان پا نیده باد</p>
قطعه	
<p>دی برستم که خواججه بر اینهم گفتم آخر تو انگریست کز نو میبودیم بران که عرض کنم خضری یافتیم چه شاید گفت هر زمان گشته در بد اندیشی بر کشودم زبان و ده گفتم تیر اصحاب بر بروت و نیر</p>	<p>مست و مدوش همچو بی خویشان بر روی رسند در ویشان شکر خویش و شکایت خویشان راست چون تیر بد ز بد کیشان مقتدر و مقتدر و مقتدر پشت بر نه کرده از پیش ایشان یا مال کسان زان ایشان</p>

قطعه	قطعه
<p>خدا یگانا سالی زیادتست که من ندیده ام ز تو چیزی چنانکه بگویم به مجلس توحیدت مرا سوال کنند سباهش غره اگر چه من از شائل خوب بگاه نظم چمن بر سخن سوار شوم بلج و هجو همه کس بی شکایت شکر من از زبجو تو بیتی دور کسی خوانم بنده سبزه چو از من بجای تو بخزند</p>	<p>بجام نظم می میج تو همی نوشتم نیا ختم ز تو چیزی چنانکه در چشم نهادم باید ناچار بنده در گوشتم حکیم سیرت و نیکو نهاد و خاموشتم کشید غاشیه اقران ز فقر برداشتم چو آفتاب تابم چو بحر جزو شتم نهند تختت دیبا همی در آغوشتم روا بود که به مرغ تمام بفروشتم</p>

قطعه	قطعه
<p>عما دالدین تو آن تقدیر حکمی کشیده خط تو در دفع فتنه نگنדה همت دیده چو دایم عروس ملک تو بر بسته زیور تویی آن گوهر خالی که پشت گراز خاکیت گوهر پس چرا شد چه می گویم تو دریایی دلا بد عبد اگر تو دریای معانی اگر چنان سخن بر جانی پیش است</p>	<p>که با قدرت فلک انیت مقدار بگرد خطه اسلام دیوار دوار اندر سرگردون دوار بدست زرفشان حفظ و بار فلک مانند خاکستر شود خوار ز نیست گوهری دیگر بدیدار بدریا در بود گوهر سزاوار شود هرگز تبسم آن شوار حدیث ما فرما یا دمی آید</p>

	قطعه	
<p>عما و دولت و دین صد پیشوای عرق ز آب دیده چو باران اشک برخیزد مرا ز شادی انعام هر زبان ماز چو از حوائج شمس طبیب یاد آرم هنوز آن قدری باقی ست می ترسم دو روزه حال خادم شود اگر بدی امید توبه نه ماه پیش نیست هنوز</p>		<p>تو خاک بزم ترا ماه نو ناله شود لب لب رسد به نفس های سرورانه شود ز خنده لب چو گل روی امچو لاله شود بعین غصه همه خنده های ناله شود از آنکه باقی غم سرم بدو حواله شود و گرنه از پی آن دام های ناله شود هزار سال بزی تا هزار ساله شود</p>
	قطعه	
<p>حدا یگانا بادست گوهر فشانست اگر بر فتن قدرت فلک بصدور مرا بخلعت زیبای اشتره هوار هنوز تنگ نگام امید میدارم</p>		<p>همیشه کار زبان و زمین گهر چینی ست فرا خویش نه بنید ز خویشتن مینی ست بزرگ کرده و آن خود بزرگ آئینی ست و گرنه بچه دانم که اشتر زینی ست</p>
	قطعه	
<p>حامی ملک و سعد دولت دین صحف آمال و نسخ اذواق کریم شاه کار خویش بکرد</p>		<p>چرخ در سایه حمایت تست تا ابد در کف کفایت تست بعد ازین سایه عنایت تست</p>
	فی الموعظت	
<p>تا تو باشی هر کجا باشی زبان خوش دار</p>		<p>در سخن کت سود نبود آن سخن کم گرشدار</p>

هر چه گوئی گوشت تا دیوار خانه نشنود	ز آنکه پس دیوار را را گیش باشد بشنود
متفرقات	
دولت چو باندوی تو بیگانی گرفت	در موج خون دیده خود آشنا گرفت
ایضا	
هر آن کسی که عداوت نمود با او خورد	ز آب چشم شراب و بشت رست طعام
فی الغریبات	
یار چو بستی ساز که آن سرور از آنرا	آری بر باجخت علی الرغم خزانرا
هر لحظه باستید ز خشن را بید دیده	تا که گذرانیم غم ناگه زانرا
گر دیده نه بنید با سید دل خوشیش	معدود بود ز آنکه نه بنید روانرا
بکشا و مرا این دل بخون بسته چو دیدم	در خنده کشیده لب آن تنگدوانرا
خواهم که کشم بار جفا باش و لیکن	اکنون توانم جز من برد تو انرا
گفتم که میان من و تو سری نگنجد	تا لاجرم از بنده نهان شست میانرا
ایضا	
ای تنگ دانی که بسوی تو دمانرا	باریک تر آمد ز میان تو کمانرا
خون دل من زیره بیندیش که گویند	بی جرم غم عشق فلان گشت فلانرا
گر جان کشم پیش تو سهلست که تو خود	جانی و چه مقدار بود پیش تو جانرا
در سختن خون دل اهل زمانه *	چشم تو ضامن می ندید اهل زمانرا
گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان	تدبیر چه سازم مژده لعل فشانرا
گوئی که دولت شاد کنم عشوه مد بش	دانی که خریدار نباشد دلم آنرا

سوزای تو اسباب دلم حله برانداخت	چون دست ملک تیغ تو سیم و زر کارنا
ایضا	ایضا
ای جانین نظر از من غلغلی باز گیر شب بر امیدم راه زرد دل افزور توئی سگ تصایب تو ام خم خورده ز جانم جگری ای تیز زنده من زنده تو جان طبع میر پای اگر باز گرفته تو من آن در گریست	طلوع طیم در نفس از من شکری باز گیر بناروی و نسیم سحری باز گیر خون جگر منخو رم از من جگری باز گیر که ز بار خود این گل شکری باز گیر تو ز من دست امید و گری باز گیر
ایضا	ایضا
من که هر شب در خیال کن دیده اوز خون کشتم گر چه گردنم بگردانی بگرد این جهان از درون جان من چیزی اندوخته عشق تو چون طبع میری از غم عشقت نمانم دستا	چاش تند بار عشق دیگران را چون کشتم در سر ابرم گرد گردون ناله برگردون کشتم دست گیرم جان خود را زین میان پر کشتم چون شفق تار گر بیان من اندر خون کشتم
ایضا	ایضا
باز بر جانم غرافت بادشاهی میکنند شهر صبرم تا سپاه بهر تو نارت زده بیگانه گشت عشقت ای اگر کردی گناه چشم تو دخی خونم که در دایر و شد گواه در غم گشتی صبری کن بی شاید کنم بر طبع میر این غم که سینه کینج اوز نظم	دانشه در عالم کسی کرد از تباهی میکند بر من آن کردی که بشهری سپاهی میکند حال چون بودی چو این بر بگنای می کند کز چاشد کز نه میسل در گواهی میکند ایچ جانی صبر گری آب ماهی میکند بر سپهر و مصرع بادشاهی میکند

این قصه از ناز و ناله است

این قصه از ناز و ناله است

شهریار شیر کینه نصرت الدین پیش کین	آنکه شمشیرش ز شیران کینه خواهی کیند
	ایضا
گل تباشی اورو بیستان کند تخته زدل آرد پیشکش از جان کند سبز چو رود در کشد رخ ز چو پنهان کند فتح کند ماه نیز از همه دوران کند وصل تو گر یک شبی هست در آن کند آنکه فلک برورش خدمت در بیان کند چونکه توئی شهریار پیش که افغان کند	گر گل رخسار تو غم گلستان کند در مه روتی ماه در بهر فلک نیست چو روتی ماه در چو بیند برش سلسله زلف تو بادل دیوانگان در تو در جان من خمیه زو آهنا مکن خسرو گردون پناه نصرت دین پیش کین ورنه ز عشقت ظمیر دیده بر آنجا نهند
	ایضا
با حریفان خرابات برون آمدست سیر خم را بکشد و در غم را بر بست رقم کفر را بر به نشاند و به نشست خرقه را پاره بکرد و همه توپ بست ز به بر هم زده و کاسه بکف کوزه بست که کینه گری بود از و پنجه و شمشیر	یار میخواره من دی قدح باوه بدست بر در صومعه بگذشت و صلائی در داد زلف از بخیر و شمش کز سیرایان بر بست پشت بر صومعه کرد و بسوی صیکره کرد با حریفان قلندر خرابات شدیم چون ظمیر از سیر زلف تو کشادیم گره
	ایضا
طاقت از دل ز تن توان برد مر مر آب دیدگان به برد	سوز عشقت نشان جان برد توبه بینی که ناگهان روزی

هر چه زل در جهان نمی بینم آه خسته الامر هم مرا نسیم تو حسرتم آنکه بی من از روی تو	که ز دست غم تو جان ببرد در مصراق تو این جهان ببرد چشم دیگر کسی نشان ببرد
ایضا	
فرسوده منشش فتراک دار گردد آن دم که هوش بر آن ناودان کعبه روزی که در بدخشان رخ بچاریند در کوچه های شیرین خسرو خندان چون شاخ گامو که بی برکه مبار گردد	عجب نشان ز راه و تریاک دار گردد چون جامی خواب ساز و مشک تیار گردد پالوده و مشقی خلخال مار گردد امثال غاریابی لعل عذار گردد شکوه از آب طوسی چون پای مار گردد
فی الزیایات	
گر عارضه روی نمودنای شاه زین پس بودت غزونی شمت مجاه زین پس بودت غزونی شمت مجاه	خوش باش که زان نیافت نقصان زیرا که پس از محاق بفراید ماه
ایضا	
تا وطن نبری که شاه رنجور شدست گروی که ازین عارضه بدو امن است	یا صحت و رحمت از منش دور شدست چندان باشد که چشم بدو کور شدست
ایضا	
می راکه همیشه با خرد دندانت می در خیم اگر چه سر گرفتت روت	هم اوست که مونس خردمند است در شیشه نگر که حشرم و خند است

ایضاً		
گل گفتیم که سوی گلزار ایم گل سوی تو نگرید ز دیده گفت		از عهد بدوست کردار آیم بد عهد تراز خودت کسی بنایم
ایضاً		
بلبل چو ز عشق گل فغان در گیرد گل را بخت آورد بصد حیل و فن		از شعله آتش من جهان در گیرد پنداره که با تو هم جهان در گیرد
ایضاً		
با خار قناعت اربناری یکبار با خار کشان نشین که در یک هفته		در هر قدر می بودیت صد گلزار صد برگ بساخت گل یک هفته خار
ایضاً		
در عشق اگر دمی قرارت باشد سرتیر چو خار باش بیا چو گل		با صحبت این دآن چکارت باشد که در بر و گاه در کنارت باشد
ایضاً		
نام دل ضائع شده در دست هنوز آهنگ که شراب وصل با ما خوردند		بر تخت وصال یازده نشست هنوز همیشه ارشدند و ما چنین مست هنوز
ایضاً		
دل خیمه غم بر آتش ناب زده است این تعبیه بین که دل بدون آهوست		خونابه دیدگان ره خواب زده است دین رنگ نگر که دیده بر آید زده است

	ایضاً	
دل نغمه بلبل عجیب می باند بلبل همه ناله شسته بر پیچیده اند		دل فصل پر پیچ را چو جان میداند این فصل خوش است لیکن از صف دل
	ایضاً	
بی از چه عجب که خشم دیگر نگرفت یک خنده نرزد تا دهنش ز زنگرفت		بایار حدیث وصل اگر در نگرفت بسنگر بهر دس گل که در مجلس پانچ
	ایضاً	
در گلین دعدۀ تو بوییم نرسید جز روی تو نیست آنکه رویم نرسید		هرگز دل تو محبت و چه بیم نرسید با این همه گر چه جای بی شکری نیست
	ایضاً	
بکشی از خلق شیشه خون صافی یک دوست که دارد اندر و ج صافی		دردۀ منی لعل لاله گون صاف کامروز برون را جام می نیست مرا
	ایضاً	
وی ز گسست زای خشن داری اندیشه را از عشق گفتن داری		ای غنچه گل نبر شکفتن داری ای بوسن نو در از کردی تو زبان
	ایضاً	
هر عشوۀ که زلف شان فروشد مخزن آن وین رشته مورست منه پایی بر آن		ای دل تو مشو در خط این رخسار این حلقه نارسست منه دست برون

	از چرخ	
یاران در می در قیام با این رخت دین زر گشت ست غزل میخورد این رخت		اودان کجای ز سبزه ادا ای کجاست آن خنجر تر روشنی صفت اراک بود
	ایضاً	
که مرا سرو کار با چو تو و نظاره است انفعاوت بدیده که غرضش برایشا گاه است		دور بود نه خورشید کی کسی در راه است ای صیقلی که پروانه در دیر پایت زلف
	ایضاً	
گفتا بنزد این عذیت توان گفتن گفت ای چه در این پریشانی گفتن		گفتم سینه ز بزم بر این جان گفتن گفتم سخن ز لب تو گویم شمع و بزم
	ایضاً	
وی لبیل است ناله زار بیار پر دانه مطلق از رخ یار بیار		ای با و بهار بر دست گلزار بیار ای لبیل اگر ملک چمن می طلبی
	ایضاً	
دوران فلک زبون تیغ و قلمت آن نیز همه فدای خاک قدمت		ای خلیل ستارگان سپاه شمت عالم همه حبیبیت پیش تو مشتی خاک
	ایضاً	
تا همچو شگوفه چرخش از آرد سخت آخه چو شگوفه ناگه از بار بر سخت		خصیت چو شگوفه مدتی زنگ سخت زده همچو شگوفه دست بر هر شانه

ایضا		
از رایت تو نور ظفر سے تابد	کس نیت کہ از امر تو سر سے تابد	
عفو تو چو رحمت خداست که خلق	هر چه می کند بر جی تابد	
ایضا		
در پیش کمان گروه شاه قزل	خورشید سجده افق غوار و خجل	
آز که نهاد و انج کفرش بر دل	کر گوید من را تشم او از گل	
ایضا		
چون لشکر شه روی بر آه آوردند	اسلام بتغ در پناه آوردند	
آن را که ز پیل رخ نه گزینند	امروز پیاوہ پیش شاه آوردند	
ایضا		
ای از تو بلند نام شاهنشاهی	بگرفته ز راه دولت تاهامی	
با غنیم تو کا آسمان بگوشن سپیدی	جز منت و عفو کار سہمهای	
ایضا		
خسرو چو بخت سحری قبح بردارد	وزیر بر بیانش در معنی بارو	
از رحمت او چه کم شود گر که کم	این کم شده را از لطف خود یاد آرد	
ایضا		
ای خواجه سخن زبیر و زبیر میگوئی	امروز بے روی تبر میگوئی	
گفتی که بسم مرده را زنده کنم	نپس نکند آنچه تو خبر میگوئی	

ایضا		
ایمان باغ وجود را عمارت کرده توسیده فستج چنین که بدخواست		رحمت سحر بد سگال بار آورده از بار برنجیت بند برنا خورده
ایضا		
ای فقر تو داده روشنی با دیده دی دست تو دریا شده اندر ستش		شاهی چو تو دوران جهان با دیده تا کور شد دشمن دریا دیده
ایضا		
در دم چو طبیب از غم سحرانش نهاد چون دست نهاد بر برگ گفتا آه		در آتش و هم در آب خدانش نهاد تا باز که دست برگ جانانش نهاد
ایضا		
گرچه بجهان کاری عالی کرد دان آهنگی کو سر بوجیل برید		لیک آهنگی دو کعبتین عالی کرد وان آهنگی که دافع خلقی کرد
ایضا		
گرچه همه جسد بندگی بنمایم هم بسر آب آمد این قصه من		در عشق تو پیش کس زبان نکشایم با آب و چشم تر خود بر نمی نایم
ایضا		
چون در بهر دست صفت شد این عمر دراز راز تو درون دلم بجا بست که من		در عشق تو کس نباشدم محرم راز گر می طلبش کنم سنی یا نیم باز

	افضل	
آنکه شکر تو را روی دستم آید		عطر طلیست که بر روی شکر آید
	افضل	
ای زاده سوره توام و زب و تباب افکنده		بر خنجر توام چشم تو خواب افکنده
	افضل	
و خمار یار است اسب مروی		هم یار ساد و است اسب مروی
	افضل	
ای درد مانکه دعا سے میر تو		مریت زمانه را بجای میر تو
	افضل	
ای نوبت تو گذشته از پنج بی		بی نوبت تو سپاس و گیتی نوبت
	افضل	
	افضل	
چندان ز غم آینه ام آتش و آب		وز دیده دول رنجته ام آتش و آب
		در یکدیگر آمیخت ام آتش و آب

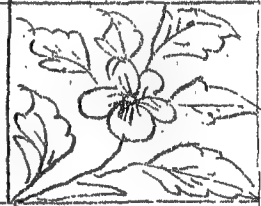
ایضاً		
از دیده کنون آب درومی بندم اکنون ز دو چشم آب را می بندم		هر جوی که بروی بناخن گندم بی ابرو تو چو بوده ام بچندی
ایضاً		
بر روی تو ابروی ترا خم میداد بر طرف لب شکوفه فروش تو افتاد		آغبان ازل زمین جورای نژاد یک نقطه ز کلاب عنبر نیش بچکید
ایضاً		
پایاب ستیزه بر جای تو نداشت هم دست نداشت تا پای تو نداشت		شا با چو فلک علور ای تو نداشت تا پای تو گرچه دراز است وبری
ایضاً		
یکدزد غمت به هزاران شادیت از بندگی تو صد هزار آزادیت		هر چند که میل تو سوی بیداریت از آگاه میکنی ولیکن ما را
ایضاً		
بی طاق و در و دل نهفتن دارم کز تنگ دلی سر شکفتن دارم		نی برگ شکایت از تو گفتم دارم اگند ده چو غنچه گشتم از غم ورتاب
خاتمه الطبع		
پس از حمد این دو سخن آفرین و نعت فخر الاولین و الآخرین حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم بر برای روشن سوادان و فرشتان بیاض سخن محتجب بها و که از در اجزای مطبوع نامی پیوسته نیت حق طوبی مالک مطبع خیر گالی نفاه عام باشاعت نوادرتب		

از علوم هر قسم متامل بوده از پنجاست که همواره در تفحص و تماشای کتب جدید نادر الوجود
بصرف نظر کثیر و یا تبکیلیت و بی اجباب علم دوست همتی برگماشته نادر نادر کتابی از
هر علم زمین مفید عام و سیو و مندانام بهر ساینده هما اکمن بطبعش بذل جود فرمود و چنانچه اثری
از کلیات اساتذہ فارسی گو که وجودش از کیایی غفقا نشان بود درین مطبع به طبع رسیدند
مانند کلیات شیخ علی حنین و کلیات مرزا عبدالقادر بیدل و کلیات حضرت مصلح الدین سید محمد
شیرازی و کلیات مرزا اسد الله خان غالب دهلوی و کلیات ملا عبد الرحمن جامی و کلیات
نظیری نیشاپوری و کلیات مرزا محمد علی صاحب و کلیات حضرت امیر خسرو دهلوی و کلیات
قصائد و دیوان حکیم افضل الدین خاقانی شروانی و از بدقی تماشای کلیات حکیم ابونصر
ظہیر فاریابی که از کلامی سخنوران نامی بود تا بهم رسد باری در نیولا از نمای غیبی و اعانت از
نسخه جامع کلیات قصائد و قطعات رباعیات برین صفت ستیابند که مولوی محمد علی صاحب
شعبتین چند نسخه قلمی بهم رسانیده افراط و تفریط باهمی نسخه بار مرتفع ساخته همین نسخه
جامع کامل ترتیب دادند و در صحت الفاظ و سیاق نظم سخن هر گونه مو شکافی و دیده بر
بکار بردند و هم از تنقیح معانی لغات نادره و استعارات غریبه و مصطلحات عجیبه دریغ
نداشتند و جایگاه تصوید منقح و دقیق همت گماشتند همانا این کلیات است جامع قصائد و قطعات
در رباعیات از کلام بلاغت نظام شاه اعلیم سخن و واقف و مؤثر بر فن نازک خیال زبان و برین
حکیم ابونصر ظہیر فاریابی که در سخن سرائی بعد خویش نظیری نداشت و پایه بلاغت
و فصاحت نظمش بسی بار مجتهدی سر برافراخت استادی کامل مسلم الثبوت سوای ازین
در کمالات علوم حکمیه فلسفیه هم پایه اش نبود از حیثت ویرا بلقب صدر احکما ملقب کردند
ماتر سلطان قزل ارسلان باری از سلطان افسرده فل شده بخیرت انکب ابوبکر

بن جهان به پهلوان محمد زفت و بلور از هم اکرام اقتصاص یافت سال وفات این ستغور
یکمائی روزگار به ششم هجری بود المخلص هرگاه کلیات مذکور را صدر با صفات تذکره
بکوشش بسیار بهم رسید پس تا ظریف بخوبی جامعیتش داشت گردید بسیار پسندید
و اسامی و بلیغش از همه گذرانیدند شکر آید را که درین اقل از ان کلیات جامه حریف
شده همین کلیات قصاید نظیر فارابی بحسن خط با قطع موزون و مناسب به صحت تمام
بفیض توجه سر رشته داشت و فوت جناب منشی نو لکشور صاحب دایم اقبال به تمام
در مطبع نامی پناه نومبر شمس مطابق ماه شوال ۱۲۹۴ هجری بجایه انطباع آراسته شد



از صانع کن فکان امید است تو
مقبول و پسند عالمش گردانند
بند و کر آمین



قطعات تاریخ طبع

از ارجمندی فکر رسا ستغور نازک خیال منشی به گوان بیال صاحب عاقل
سر رشته دار مطبع

کو بود به فلسفیه ما هر
منظم زیر پا و پاک نادر
۱۲۹۴ هجری

چون نظم نظیر فارابی
شد طبع بگفت سال عاقل

ایضا

بهلا غمت فزون تر از هجران
چه کلام نظیر نیک بخوان
۱۲۹۴ هجری

جستار طبع شد کلام نظیر
از پس سال طبع او عاقل

ایضا نشر خاتمه الطبع کلیات طهیر فارابی نتیجه جودت طبع بلند و ثمره دود فکر است
سخنور تکلمین جناب محلی سید الدین صاحب طبع شهنشاه صلیح گوگانه بکیریل راج کرولی

خدای سخن آفرین اسپاس شائقان سخن بالودیت تازه که درین ایام فرخی آغاز و پایان انجام
کتاب الاجواب سدیدای دل سخنوران مردم دیده زبان آوران مشهور به پیشانی و الاجوابی
اعنی کلیات طهیر فارابی غازه انطباع بر رخ کشید و کمال صحت و مزید احتیاط صورت
انجام گزید سبحان الله کتابی که مضامین لطفت انگیزش دل از دست می برند و تصدیق
مقولہ ۵ دیوان طهیر فارابی ۶ در کعبه بند و اگر بیایی ۷ می کنند هر چند این کتاب
علیم المثل از نمایانی نشان عظامیداد و تجر نام نشانش جانی فطرنی افتاد فاما هست
بلند نصرت آتیر کبیر مرئی سخنوران روزگار قدرزدان زبان آوران هر دیار و اصحاب مشهور
نزدیک و دور یعنی منشی فول کشور صاحب مالک مطبع او ده اخبار سلمه الله تعالی
به انطباع این نامه نامی بر شائقان جهان منت عظیم نهاد ۸

لکرا قلمه رباعی

منشی فول کشور عالی هست ۴	دائم بجهان باد بستان و شوکت
وان مطبع عالیش که بجو بیت نفیس	پیوسته روان باد به موج ثروت

آسید که شائقان بالغ نظر و گرد آیند و بخیرداری این متاع گران بها بقدر جهان نیز دروغ نیا
زیاده ازین طوالت موجب ملالت است لهذا به تاریخ انطباع ختم عبارت است والسلام

تاریخ طبع

صد شکر که این نامه مطبوع جهان	شد طبع بطرز خوب و در سب زمان
تاریخ سن طبع علیم مخزون	برگفته ز دل طهیر اعجاز بیان

۱۲۹۸ هـ

1. The first part of the paper discusses the importance of the study of the history of the United States. It is argued that the study of the history of the United States is essential for a full understanding of the country and its people. The paper then discusses the importance of the study of the history of the United States in the context of the current political and social climate.

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

